



مُرَاحَلَة

نویسنده : مهدی بیات



به

روان میرزا یوسف خان مستشار الدوله

هرگونه برداشت بدون ذکر منبع و اصولن هرگونه سرقت ادبی مجاز است و
نیازی به ذکر منبع نیست.

Email: Mahdi_m_bayat@yahoo.com

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
(حافظ)

بخش یکم

دوم دیماه

دیروز ظهر از مدرسه که بیرون زدم رفتم موزه برای دیدن مردان نمکی. برخلاف آنچه تصور می‌کردم جمعیت نسبتن زیادی برای بازدید آمده بود. از چهره بازدید کننده ها می‌شد فهمید که چقدر هیجان دارند. جوانکی لاغر با چهره‌ای گندمگون سعی می‌کرد شمرده شمرده به مردم توضیحاتی بدهد ولی همه‌ی زیاد جمعیت نشان می‌داد که کسی توجه چندانی به حرفهای او نمی‌کند. در مقابل راهنمای موزه هم سعی می‌کرد با صدای بلندطوری حرف بزند یا طوری ژست بگیرد که انگار خودش مردان نمکی را از وسط معدن پیدا کرده و آورده به موزه.

- ببینید، این پنج مرد نمکی که الان می‌بینید هر کدام مال یک دوره تاریخی هستند. هیچ کدام از این افراد هم زمان در معدن نمک نبوده‌اند. خواهش..... خواهش می‌کنم توجه بفرمایید.

گویا به غیر از این پنج نفر دو مرد نمکی دیگر هم در حفاری‌ها کشف شده بودند که قرار بود به زودی به نمایش عمومی در بیایند.

- دوستان دقت بفرمایید.....بلهاجازه بدهید. نکته جالب این است که شاید اجساد سالمتری در معدن پیدا شود کسی چه می‌داند شاید ده یا بیست

مرد نمکی دیگر هم وجود داشته باشد. از این گذشته کارشناسان معتقدند ممکن است در بسیاری از معادن نمک سرتاسر کشور هم پیکره‌هایی یافته شود فکرش را بکنید اگر واقع این کشفیات به همین شکل ادامه داشته باشد چقدر بهتر و راحت‌تر می‌شود دوره‌های مختلف تاریخ را شناخت.

خبر نمایش عمومی مردان نمکی در تهران را پرویز به من داد. او معمولن اینگونه خبرها را خوب پیگیری می‌کند. گاهی که شب‌ها از تبریز زنگ می‌زند و گپی می‌زنیم اشاره‌ای هم به اخبار می‌کند. برای آدمی مثل من که به طور کلی از همه چیز بی‌اطلاعم پرویز نقش یک خبرگزاری مطمئن را بازی می‌کند. البته در این مورد به خصوص دوسه سال قبل در مدرسه از یکی از همکارها به طور جسته و گریخته شنیده بودم که در جایی نزدیک زنجان چنین کشفی به شکل اتفاقی صورت گرفته است. یاد می‌آید که آن زمان در مورد این اجساد چند شب پیاپی فکر می‌کردم شنیده بودم یکی از مردان نمکی درحقیقت کسی بوده که به دنبال جای امن و فرارازدست گروهی به معدن نمک پناه آورده بوده

- به نظر نمی‌رسد همه این مردان کارگر بوده‌اند. طی تحقیقات انجام گرفته به این نتیجه رسیده‌ایم که یکی از اجساد متعلق به فردی با طبقه اجتماعی بالا می‌باشد وجود او رازپیچیده ایست که پاسخی برای آن نداریم.

هر یک از مردم پنج شش دقیقه‌ای به اجساد خیره می‌شدند و به سمت در خروجی می‌رفتند معلوم بود که سونامی هیجان در وجودشان فرونشسته بود.

- من فکر می‌کردم اجساد خیلی سالم‌تر باشند.

- حیف که عکس برداری را ممنوع کرده‌اند.

- به یکبار دیدن می‌ارزید.

هیچ وقت چیزی به اسم هیجان را دوست نداشتم. به نظرم خیار بی‌طعمی بود که در انتها به تلخی می‌زد. عجیب اینکه آدم را اسیر خود می‌کرد. اعتیادآور بود. گاهی همه چیز را زیر نفوذ خود می‌گرفت، سینما رفتن، دیدن آثار تاریخی یا مسائل دیگر. از این مساله که بگذریم وقتی از سالن موزه بیرون آمدم چند دقیقه‌ای در محوطه روی نیمکت نشستم. پیش خودم فکر می‌کردم بد نیست یک کار خیلی ساده انجام دهم. آن هم این است که سوادم را در مورد نمک بالاتر ببرم. مقصودم یک تحقیق کوچک در مورد اثرات جادویی نمک است. می‌خواستم بدانم این کیمیا چگونه جسم یک فرد یا لاقل بخشی از پیکر او را سالها که نه قرن‌ها سالم نگه داشته است. بچه که بودم مقصودم شش یا هفت سالگی است. فهمیدم که نمک صرفن یک ماده طعم دهنده نیست. یکبار یادم می‌آید که در همین سنین همراه پرویز و محمد حسین ماهی‌های مرده عیدمان را به نمک آغشته کرده و در زیر خاک باغچه پنهان

کردیم. پدر بزرگم به ما گفته بود که غصه نخورید حتمن با این روش ماهی‌ها دوباره سال بعد زنده می‌شوند و می‌توانید آن‌ها را در تنگ بلور ببندازید. آهوجان، مادرم، هم از قدیم به شدت به نمک علاقه داشت. نمک یکی از مهم‌ترین ابزارهای آشپزی برای او بود. همیشه وقتی که همراهش می‌رفتم به ساحل خوش رود برای خرید ماهی تازه در تمام طول راه در مورد اینکه نمک چه معجزه‌ای با ماهی سفید می‌کند و می‌تواند طعم بی‌رمق آن را تبدیل به مزه‌ای با شوری ملایم کند حرف می‌زد. معمولن عادت داشت ماهی سفید تازه صید شده را چنان در نمک بخواباند که بدون نیاز به یخچال مدت‌ها می‌شد ماهی را سالم نگه داشت.

فکر کردن به نمک یا تحقیق در مورد آن تمام ماجرای دیروز نبود. هنگام بازگشت از موزه داشتم به مساله جدی‌تری فکر می‌کردم. پیش خودم به مرگ مردان نمکی می‌اندیشیدم. می‌خواستم بدانم از زمان ریختن آوار تا زمان مرگ قطعی مرد نمکی چه قدر طول کشیده و در این لحظات احتمالن کوتاه فرد شوربخت تا رسیدن به کلیدی‌ترین زمان حیات به چه فکر می‌کرده؟ آیا علیرغم قطعی دانستن مرگ خود هنوز برق امید در وجودش جرقه می‌زده؟ یا اینکه با پناه گرفتن در سنگر تقدیر هر گونه جرقه و شعله‌آی را در خود خاموش کرده و به فراموشی سپرده بود. میشد در مورد مردان نمکی

قصه نوشت قصه ای که تنها ابزارش غوطه خوردن در کاریز تخیل بود و کاری به واقعیت نداشت. اصلن می شد این تندیس های نمک را وارد زندگی کرد کنار دست خود نشاند و هر روز نگاهشان کرد می شد یک گوشه از مغز را به ان ها سپرد یا با بیل و کلنگ به جان خود افتادوده هامرد نمکی کوچک را از عمق غارها بیرون کشید اری باید فهمید که انها چطور در هزارتوی درون ادم زنده و مرده باقی ماندند و چه چیز باعث ماندگاریشان شد.

چهارم دی ماه

- آدم برفی آدم برفی.....

بی دلیل یاد یک خاطره افتاده‌ام شاید خیلی هم بی دلیل نباشد ممکن است دیدن مردان نمکی مرا یاد این خاطره انداخته باشد. یکی از رویاهای من در نوجوانی ساختن یک آدم برفی بزرگ و بادوام بود. البته به غیر از من، پرویز و محمد حسین هم همین را می‌خواستند. آنهایی که آدم برفی ساخته‌اند خوب می‌دانند اینکار برای اینکه به شکل خوبی انجام بگیرد نیازمند هوای بسیار سرد، برف تازه و نیروی کار ماهر و کوشاست.

- ممد اون جوری نمیشه.

- ببخشید چه جوری میشه؟! شما که استاد هستید بفرمایید.

- قربون استاد گفتنت برم فِرِیرمن. جناب آقای زرافه اجازه.....
- خفه شو خرس جنگلی..... خرس قطبی
- زرافه جان به نظر من خرس بهترین حیوونه. جناب آقای فر فر نظر شما چیه؟
- نظر من اینه که گم شو یه جا وایسا.
- پرویز به طور کلی حرفهایش را در جهت یک هدف کلی تر می زد و آن تحریک من و محمد حسین برای کشتی گرفتن بود و معمولن در راه رسیدن به این هدف از انجام هیچ کاری چشم پوشی نمی کرد و زمانی هم که به هدف خود می رسید قاه قاه می خندید و آواز می خواند.
- آقایون محترم من چه کمکی کنم؟
- می خوای کمک کنی؟
- بعله فر فر جان
- بتمرگ همین جا
- ببین خودتون دارید شروع می کنیدها؟ گفته باشم.
- ابتدا می خواستیم آدم برفی را در وسط میدان منیریه بسازیم. اما میدان توسط بچه محل ها اشغال شده بود. پرویز پیشنهاد داد به بیابونی برویم که دیدیم آنجا هم همه مشغول برف بازی هستند. در نهایت تصمیم بر این شد که آدم برفی را سرکوجه خودمان درست جلوی درخانه ما بسازیم.

خوبی این کار این بود که هم می‌توانستیم به خوبی از آن مراقبت کنیم و هم می‌شد به همه نشان داد که این آدم برفی بزرگ توسط چه کسانی ساخته شده علاوه بر این‌ها تمام آدم‌هایی که با ماشین از خیابان ولی عصر بالا و پایین می‌رفتند می‌توانستند به خوبی مجسمه برفی را ببینند و ته دلشان به آفرینندگان این اثر هنری آفرین بگویند.

- الان دی ماه درسته؟

- بعله

- خُب شاید اگه محکم درستش کنیم تا عید بمونه.

- اگه تو و اون زرافه به حرف من گوش بدین کاری می‌کنم که ...

- قلمبه نمی‌خوایم گوش بدیم.

- ها پس این جوریه

- بعله گم شو اون ور

- خیلی خُب فرفرجان می‌دونم چه کار کنم مجبورم کردین حرکت موتوری رو به اجرا بذارم.

حرکت موتوری پرویز عبارت از این بود که ده پانزده قدم عقب می‌رفت بعد مثل اینکه سوار موتور باشد هندل می‌زد با دهانش گاز می‌داد بعد مثل خرس حمله‌ای وحشیانه می‌کرد و خودش را پرت می‌کرد روی تنه آدم برفی.

- خُب مٹ اینکہ دلت کتک می خواد.

- فرفرجان ناراحت شدی؟

ما مجبور بودیم برای اینکہ تنہ آدم برفی با حرکات موتوری پرویز خراب نشود
مدام برف‌ها را متراکم تر کنیم.

- خرس جنگلی بس کن

- زارفہ جان با من حرف می‌زنی؟

- بعلہ باتُ حرف می‌زنم.

- این حرفت باعث میشہ حرکات موتوری رو با زور بیشتری انجام بدم.

پرویز حملہ‌اش را شدیدتر می‌کرد و تمام آنچه ما ساخته بودیم خراب می‌شد.

- فحش میدین..... مودب نیستین نتیجہ‌اش همین میشہ.

من خیلی عصبانی بودم اما زورم بہ پرویز نمی‌رسید باید محمد حسین روی این

آدم را کم می‌کرد. بدبختانہ او ہم در شرایط خوبی نبود کتفش با گذشت دو

ہفتہ از آن واقعہ هنوز بہ شدت درد می‌کرد پدر محمد حسین در دشتی

نزدیک دماوند محیط بان بود. دو ہفتہ قبل محمد حسین ہمراہ پدرش بہ

دشت می‌رود آنجا یک شکارچی غیرقانونی پرندگان کہ از دست محیط بانها

فرار می‌کرده با تفنگ ساچمہ‌ای قدرتمندی تیری بہ کتف محمد می‌زند.

- کتفم درد می‌کنه ولی حالیت می‌کنم با کی طرف هستی. یه نخ به پات می‌بندم می‌فرستمت هوا.

همیشه ما یک کشتی به پرویز بدهکار بودیم. محمدحسین دوسه سالی از ما بزرگ‌تر بود اما از من کوتاه‌تر و از پرویز لاغرتر بود با این حال چابک و پرزور بود پرویز اما کوتاه، خپل و بسیار پرزور بود در کشتی گرفتن هم فقط یک روش خاص داشت کمر محمدحسین را می‌گرفت و فشار می‌داد تا حریف روی زمین بیفتد. محمد حسین در مقابل گردن پرویز را لای دستش می‌گذاشت و فشار می‌داد گاهی هم که کم می‌آورد لاله گوش حریف را به شدت فشار می‌داد پرویز هم در مقابل دست او را گاز می‌گرفت.

- خب زیر برف لهت می‌کنم مری کمک کن برف بریزیم روی شکمش دفنش کنیم مری! مگه خودت نگفتی پرویز از قبر می‌ترسه.

- من می‌ترسم؟! الان نشونت میدم مری اون تفنگ آب پاش خارجیت رو هنوز داری برو اون رو بیار آب بریزم توی گوشش چی فک کردی. فک می‌کنی بادبادک درس کردن بلدی می‌تونی کشتی هم بگیری.

معمولن نزاع که خاتمه می‌یافت و کشتی بعد از چند دقیقه با خطاهای فاحش هر دو بدون نتیجه مشخص به اتمام می‌رسید پرویز به جمع می‌پیوست و کمک می‌کرد.

برخلاف تصورمان کار ساخت آدم برفی بیشتر از یکی دو ساعت طول کشید و کم کم پای خانواده هم به میان آمد. آهوجان علیرغم مخالفت با باشال گردن و کلاه نسبتاً گرانی را که برایم خریده بود برای آدم برفی آورد بابا در حالی که با یک دستش هویجی را گاز می‌زد با دست دیگرش هویج کوچکی را برای بینی آدم برفی آورد. خاله ناهید، همسرش جاوید و دخترخاله‌ام گلی هر کدام یک گوشه کار را گرفتند. خواهرم پیشنهاد داد با برف دور تا دور آدم برفی یک دیوار شبیه حوض درست کنیم که محافظش باشد. در نهایت جاوید دوربین عکاسی آورد و من چند عکس از همه گرفتم.

آخر شب که دیگر می‌خواستیم به خانه برویم محمد حسین رفت یکی از چند فانوس معروفش را آورد و کنار آدم برفی روشن کرد تاریخ دقیقش یادم نیست اما آدم برفی ما حدود چهل پنجاه روز همین طور سفت و محکم باقی ماند و دست آخر از پایین ذره ذره شروع به آب شدن کرد تا در نهایت تبدیل شد به یک توده برف بسیار کوچک و در کف کوچه از بین رفت و ناپدید شد. با این حال خاطره‌اش و شهرتش که حتی بچه‌ها از امیریه و مختاری و شاپور به دیدنش آمدند برای ما ماند. از آن سال به بعد هر وقت برف می‌بارد من یاد آن آدم برفی می‌افتم تا مدت‌ها بعد از آن شدنش فکر می‌کردم شبها به خانه مان می‌آید در رختخوابم دراز می‌کشد کنار بخاری چای می‌خورد از پاکت

سیگارا هوجان دوسه نخ سیگار بر میدارد با عروسک بازی میکند و برخی وقت ها که سر حال است سوار مرغابی روی جعبه چای می شود و روی دوش پرندۀ از پنجره بیرون می رود این تندیس سردوقتی شبها همه می خوابیدند و برف سکوت روی سر من می بارید به سراغم می آمد نمی دانستم رفیقم است یا نه نمی شد این را بفهمی چون اوعادت داشت همیشه به یک جا زل بزند خیلی وقت ها دلم می خواست به حرف بیاید غار دهانش را بگشاید و از پشت قندیل دندانهایش پیامی روشن بیاورد اما او سکوت رابه همه چیز ترجیح می داد من باید تمام ناگفته ها و رموز رازهای او را که شبیه یک زندانی بودند از پشت میله های فولادین پلک هایش بیرون می کشیدم برای دستیابی به رازهای او شده بودم مثل انسانهایی که در قرون پیش شوق پرواز داشتند و تلاششان نتیجه ای جز یک پرش کوتاه نداشت اصلن نمی دانستم دنبال کدام راز و کدام گمشده می کردم تنها می دانستم در حال پاره کردن یک پوسته ام و امیدم رسیدن به یک دنیای دیگر است دنیایی که می دانستم این آدم برفی متعلق به آنجا بود و ما با ساختنش تنها برای مدتی حضور او را در دنیای خودمان باعث شدیم همیشه می خواستم وارد آن جهان دیگر شوم گاهی شبها که آدم برفی به خوابم می آمد به من میفهماند که ساکن سیاره دیگری است و آمده به زمینی ها سربزند زندگی در آنجا داستان عجیبی داشت آنجا در آخر هر سال همه می

مردند و در بهارانهایی که گناه سنگینی نداشتند به زندگی باز می گشتند و گناه
کاران به عدم می پیوستند انجا علیرغم داشتن زبان کسی حرف نمی زد چون
حرف زدن صرفن وقت تلف کردن بود و همه چیز زندگی با چشم ها
و ایما و اشاره پیش می رفت و همین حدس و گمانها به زندگی بعد داده بود انجا
کسی پیر و جوان نبود زن و مردی وجود نداشت همه یک جور یک شکل
بودند و افسوس که تمام التماس های من برای سفر با او به جهان ناشناخته
ناکام ماند.

پنجم دی ماه

هر کسی حتما در زندگی خود به چیزهایی وابستگی دارد مثلا یکی شبیه
آهوجان به سیگار وابسته است. یک نفر مانند جاوید به باغش در دماوند یا بابا
به خواب ظهر یکی هم شبیه پرویز با وجود چاقی به کوه یا مثل مرجان به
بچه‌های مهدکودک محمد حسین به کاغذ باد وخاله ناهید که به دعا گرفتن
از عطا وابسته است اما چیزی که من به آن وابستگی دارم پیاده‌روی است.

دیروز روز مهمی برایم بود. به این معنا که توانستم یکی از رکوردهایم را جابه‌جا کنم. از مدرسه که به خانه آمدم ناهار سبکی خوردم و بیرون زدم از صبح تصمیم داشتم که وقتی از مدرسه برمی‌گردم چند صفحه‌ای بنویسم اما ظهر دیدم رغبتی برای نوشتن ندارم. چند دقیقه‌ای به کاغذهای سفید پیش رویم نگاه کردم و بی‌آنکه کلمه‌ای بنویسم گوشه صفحه را با خودکار سایه روشن زدم و قبل از آنکه این کار کلافه‌ام کند با آنکه باران می‌بارید بیرون رفتم. شب وقتی به خانه برگشتم شرایط خاصی داشتم. نزدیک میدان منیریه چشمانم کاملاً سیاهی می‌رفت، رگها این طناب‌های بدنم انگار در حال پاره شدن بودند. تمام بدنم خیس عرق بود و از خستگی سرم روی گردنم بند نمی‌شد. نمی‌دانم کجا و چطور کتانی پای چپم سوراخ شده بود و در نتیجه کف پای چپم کاملاً خیس و سرد گشته بود. به خانه که رسیدم بی‌آنکه توان این را داشته باشم که کفش ورزشی را از پا در بیاورم توی پذیرایی روی فرش پهن شدم. دو سه دقیقه طول کشید تا خوابم ببرد در حالت نیمه بیهوشی بودم تنها چیزی که حس می‌کردم قطرات باران بود که به پشت شیشه ضربه می‌زد. خوبی این پیاده روی طولانی مدت خواب عمیق بعدش بود. شش ساعت بی‌هوش مطلق بدون آنکه کوچکترین خوابی ببینیم بدون هیچ تکان و حرکتی در خواب غرق شدن و در سپیدی مطلق غوطه خوردن،

این وضع ادامه یافت. تا وقتی که صبح از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم. اولین چیزی که بعد از بیدار شدن با خودم فکر کردم خرید یک کفش ورزشی از مغازه‌های اطراف میدان بود. کتانی آخرم را یک ماه نمی‌شد که خریده بودم این اواخر بیشتر حقوق معلمیم بابت خرید کفش هزینه می‌شد نمی‌دانم جنسشان خوب نبود یا ساعت پیاده‌روی من افزایش پیدا کرده بود. از نوجوانی آهوجان بی‌آنکه بداند پسرش یک روز دل بسته پیاده‌روی خواهد شد کفش‌های گران قیمت برای من می‌خرید برای بابا هم همین‌طور. بابا غر می‌زد و آهو جان با آنکه مهارت خواهرش را برای قانع کردن کسی نداشت تلاش می‌کرد با گفتن ضرب‌المثلی بابا را قانع کند: دوست به روی آدم نگاه می‌کند و دشمن به کفش آدم. بابا معمولن کفش‌های گران من و خودش را در کمد می‌گذاشت و یک روز بی‌اطلاع آهوجان برای من و خودش از نزدیکی گلوبندک کفش‌های ارزان و به اصطلاح مقاوم می‌خرید.

هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم دقیقن در بیاورم که چند ساعت پیاده‌روی کردم شش ساعت یا هفت ساعت. مسیرهایی که رفتم خیلی طولانی بود یک مدت است که دارم فکر می‌کنم برنامه جامعی برای پیاده‌روییم تدوین کنم مقصودم در ارتباط با مسیرهایی است که می‌روم. گاهی به یک میدان می‌رسم و دقیقاً نمی‌توانم تصمیم بگیرم که به کدام طرف باید بروم. دقایقی دچار تردید

می‌شوم و این خودش در کارم خلل ایجاد می‌کند. گاهی که به رضوان شهر می‌روم داستان طور دیگری است آنجا به خاطر شرایط آب و هوایی که دارد خستگی دیرتر اتفاق می‌افتد و به طور کلی پیاده‌روی لذت‌بخش‌تر است رکورد من در آنجا مربوط می‌شود به پیاده‌روی از رضوانشهر تا شفا رود و خوش رود و از آنجا به نوکنده کوچک و بزرگ و سپس پره سر و رفتن به سمت جاده و یسا و در نهایت رسیدن به آبشارویسادار، البته هیچ وقت نفهمیدم که این مسیر چند کیلومتر است اما ساعت شش صبح که از خانه‌مان در رضوانشهر راه افتادم ساعت هفت عصر به آبشار رسیدم. اگر شانس نمی‌آوردم شب را در جاده بسیار کم تردد ویسا می‌ماندم. خوشبختانه یکی از اهالی روستای همجواریمان، سندیان، با موتور آمده بود به کندوهای غسلش سرکشی کند که هنگام بازگشت مرا سوار موتور خود کرد.

همان‌طور که گفتم نقطه اوج لذت پیاده‌روی برای من لحظه غرق شدن در دریای بی‌کران خواب می‌باشد. دارم از لحظه‌ای حرف می‌زنم که گل‌های پیچ در پیچ ملافه بی‌آنکه بینمشان صورتم را نوازش می‌کنند و بی‌آنکه صدایشان را بشنوم برایم آواز شادی می‌خوانند و من در دریایی پر از ماهی شنا می‌کنم. دریایی کوچک بزرگ عمیق و بی‌انتهای جایی که متعلق به من است و کسی به آن راه ندارد جایی که در آن میشود با کت وشلوار زیر دوش

ایستاد و کفش کتانی رابه هم گره زد و مثل شال روی دوش انداخت. می شود
هرروز روی پیشانی یک بیت از حافظ نوشت و به خیابان رفت. می شود اجازه
داد پرنده ای کوچک و گمنام روی سر انسان لانه بسازد و منتظر جفت گمشده
اش باشد یا یک روز سواربالن بی تفاوتی شد و بی هدف دور تادور زمین
چرخید.

ششم دی ماه

همه دانش آموزان معلم‌ها را در یک یا دو هفته اول کلاس به خوبی ارزیابی می‌کنند و براساس این شناخت رفتارشان را با معلم‌ها در طی سال تنظیم می‌کنند وقتی خودم دانش آموز بودم آموزگاران را تنها از راه لبخندی که می‌زدند می‌شناختم این مهمترین روش من برای شناخت آنها بود. وقتی هم که دانشجو شدم براساس همین معیار میزان غیبت‌هایم را سرکلاس اساتید کنترل می‌کردم علاوه بر این یادم هست در دوران دبیرستان نوع لبخندها را پیش خودم تقسیم‌بندی کرده بودم. این بخش‌بندی از طریق

شیوه‌های متفاوتی انجام می‌گرفت. مثلاً از طریق مدت حک شدنشان روی صورت به لبخند یک ثانیه و بیشتر تقسیم می‌شد. روش دیگرم مربوط بود به فضایی که تبسم از صورت اشغال می‌کرد. این تقسیم‌بندی سه شاخه داشت شامل کوچک، خیلی کوچک و بزرگ که البته این موضوع ارتباط مستقیم با بزرگی یا کوچکی دهان داشت. بعدها پی بردم که لبخند در بیشتر آدمها بی‌اختیار و کنترل نشده است به عنوان نمونه پرویز از همین دست آدمهاست در برابر هر خبری بی‌اختیار لبهائش کش می‌آید. طوری که روی کل صورتش موج می‌افتد درست شبیه اینکه سنگریزه‌ای را در آبیگری گرد و کوچک بیندازی.

وقتی معلم شدم فهمیدم که لبخندم مرا فردی احمق، بی‌دست و پا، دوست داشتنی و تا حدودی ترسو نشان می‌دهد. تازه در این دوران بود که پی بردم در تحقیقات گذشته‌ام از درک یا بهتر است بگویم توجه به یک نکته کلیدی غفلت شده است. مساله این است که نوع لبخند آدم به طور کلی امری ژنتیک می‌باشد. این را خواهرم بی‌آنکه فکر کند دارد مساله مهمی را به من گوشزد می‌کند گفت: تُو هم مَث با اُون لبخند مسخره رو داری. اشاره به این مطلب درست زمانی بود که من تازه وارد کلاس درس شده بودم و نمی‌دانستم که عدم موفقیتیم در اعمال اقتدار و نفوذ در کلاس مربوط به

همین لبخند احمقانه می‌شد. از آن دوران حدود چهارده سال می‌گذرد و من در همان روزهای ابتدایی کشف این موضوع مدت‌ها با یک آینه جیبی کوچک به دهانم نگاه می‌کردم تا به نحوی این حماقت وراثتی را ترمیم کنم. برای انجام این کار روش‌های متعددی را به کار بردم از جمله اینکه سعی کردم از دندانهایم به عنوان سربازان وحشی کمک بجویم تا در طی روز مدام لب پایینی یا بالایی‌ام را زیر لگد خود بگیرند. فکرش را که می‌کنم می‌بینم آن زمان حدود پنج هفته زمان برد تا اینکه توانستم در این عادت تغییراتی جدی ایجاد کنم. اما از روز گذشته دارم به نکته دیگری فکر می‌کنم دیروز صبح وقتی رفتم سرکلاس دیدم یکی از بچه‌ها صورتم را به خوبی روی تخته سیاه نقاشی کرده است. خوب که دقت می‌کردی روی لبم همان لبخند قدیمی بود.

هشتم دی ماه

آقای ناظم همیشه این روش را داشت من بی آنکه روش او برایم عادی شود نوع برخوردهایش را می شناختم و گاهی از قبل خود را برای آن آماده می کردم با این حال برخوردی که دیروز با من کرد از حد معمول بسیار تندتر به نظر می رسید ابتدا کمی عصبی شده بودم اما سعی کردم سرم را پایین بگیرم و بی تفاوت و ساکت باشم همکاران دیگر در دفتر به نظر می آمد از سکوت من عصبانی شده بودند. گویا من سربازی بودم که وظیفه داشتم از مرز

مشترکمان به خوبی حفاظت کنم اما در انجام این وظیفه خود را فردی نالایق و کاهل نشان داده بودم. پیش خودم تصور می‌کردم یکی از معلم‌ها شاید حساب آقای ناظم را به شکلی برسد سرش داد بزند یا به صورت منطقی با او وارد بحث شود که تندی یا توهین به یک نفر توهین به همه است در گذشته این گونه رفتارها را دیده بودم اما کسی برای دفاع از من یا جامعه کوچک معلمین مدرسه پا پیش نگذاشت. دلیلش را به خوبی نمی‌توانم حدس بزنم شاید ساده‌ترین حرفی که بشود گفت این است که در چند ماه اخیر خیلی با بقیه حرف نمی‌زنم. براین اساس ناخودآگاه حس می‌کردم آنها مرا شایسته این تویخ می‌دانستند.

آقای ناظم مردی ۵ ساله بود که کمی پیرتر از سنش نشان می‌داد وجه مشترک ما طاسی بود. هر دوی ما البته کچل تمام عیار نبودیم به ویژه او که هنوز بخشی از موهای جلوی سرش باقی مانده بود. او برخلاف من کوتاه قامت، تندخو و به شکل خاصی پرحرف بود. حرف زدن او را من شبیه دونده‌ای می‌دیدم که اول سینه خیز حرکت می‌کند بعد کلاغ پر می‌رود و دست آخر با سرعت غیرقابل باوری می‌دود. گاهی که سرصف برای بچه‌ها حرف می‌زد و من از دفتر صدایش را می‌شنیدم ابتدا در جملاتش گیر می‌کرد و به سختی برای جملاتش فعل دست و پا می‌کرد حتی از روی عجز و احتمالان برای

تمرکز چندبار سرفه می‌کرد. اما کم کم نیروی خفته در او بیدار می‌شد و یکباره شروع به تاختن می‌کرد چنان که گاهی سخنرانی مبسوطش به چهل دقیقه می‌رسید. گاهی اوقات نطقش که تمام می‌شد به شتاب می‌رفتم تا چهره‌اش را بینم صورتش عرق کرده و لبهایش ورم کرده بود. چانه استخوانی نسبتاً بزرگش هم شبیه گوشت کوب چوبی ترک خورده خانه ما می‌شد که قدیم‌ها بابا با ذوق نخود و گوشت و لوبیاها را با لرزشی عجیب با آن له می‌کرد. انگار آقای ناظم کلمه‌ها را با این گوشت کوب آسیاب می‌کرد و به گوش بچه‌ها می‌ریخت. در این موقع او حساسی احساس خستگی می‌کرد. البته فکر نمی‌کنم این را به غیر از من کس دیگری می‌دانست او برای رفع این خستگی معمولن دو کار می‌کرد یا می‌رفت در آبدارخانه سه چهار فنجان چای می‌نوشید و با سیگار خود را مومیایی می‌کرد. یا اینکه می‌رفت پشت میزش در دفتر خود می‌نشست و به اکواریوم کوچک کنار میز خیره می‌شد. اکواریوم او دو سه سال قبل سه یا چهار ماهی داشت اما اکنون فکر می‌کنم به ده شاید هم یازده ماهی رسیده باشد. آقای ناظم همیشه می‌گوید: یکی از بهترین تفریحاتم این است که بروم نواب به مغازه‌های ماهی فروشی سرزنم می‌دانم که اکواریوم من فضای کمی دارد اما آقای خوش رودی نمی‌دانید بعضی ماهی‌ها این قدر جذابند که دیوانه‌شان می‌شوم و

نمی‌توانم از خریدشان صرف نظر کنم حالا البته باید یک فکری برای بزرگ کردن جایشان بکنم.

آقای ناظم دو سه ماه قبل نزدیک میدان منیریه سه چهار کوچه پایین‌تر از خانه ما یک آپارتمان کوچک خرید. خودش می‌گوید خیلی بدهکاری دارد دو شیفت کار می‌کند گاهی هم شیفت سوم می‌رود مدرسه شبانه ادبیات درس می‌دهد. او روی من یک حساسیت ویژه دارد دلیلش هم مجرد بودنم است گاهی اوقات که با هم تنها هستیم پند و اندرز می‌دهد که زن بگیرم. از موضوع ازدواج بیشتر به قسمت صاحب فرزند شدنش اهمیت می‌دهد البته خودش بچه ندارد مثل اینکه مشکل از همسرش است و ده دوازده سال دواو درمان هم افاقه نکرده است. با این وجود به نظر می‌رسد او همسرش را خیلی دوست دارد همیشه حرفش را می‌زند گاهی هم بی‌اختیار یکی دو جمله از او نقل می‌کند.

دیروز بعداز ظهر وقتی رفتم پیاده‌روی از دست آقای ناظم عصبانی شده بودم خودم را ملامت می‌کردم که چرا حقش را کف دستش نگذاشتم حتی یکی دو جمله بدوبیراه هم نثارش کردم اما پیش از او خودم را به دادگاه کشانده بودم. خیلی وقت‌ها با خودم دعوا می‌کنم علت این جنگ معمولن شامل کوتاهی

خودم در عدم موضع‌گیری محکم در برابر افراد می‌باشد البته غالباً این نزاع سخت و خونین کوتاه و بی‌سرانجام می‌باشد.

علت تندى آقای ناظم با من دانش‌آموزى به نام ناطقى بود. واقعیت این بود که این بچه نمى‌خواست در مدرسه بماند. مى‌خواست ترک تحصیل کند و برود.

– آقای خوش رودى من مى‌دونم این بچه چن روز ديگه ميره ولى دانش‌آموزى که این همه استعداد نقاشى داره چرا نباید بره دانشگاه؟ مى‌دونى این پدر بی‌شرف گند زده به زندگى این بچه! آخر مرد حسابى دعانویسى هم شد کار؟ البته حساسیت آقای ناظم روى ناطقى صرفن به خاطر ترک تحصیل نبود او از مدت‌ها قبل به خاطر بی‌انضباطى این دانش‌آموز مدام حرفش را مى‌زد.

– بچه که باباش صب تا شب حرف طلسم و جادو بزنه مى‌خواى چى از کار در بیايد. مردک با هشتاد نود سال سن دس برنمى‌داره نمى‌میره لااقل مردم از دستش راحت بشن. ديروز اما لحن آقای ناظم طورى بود که انگار از بابت ناطقى شدیداً احساس خطر کرده بود و تصور مى‌کرد من مسوول تمام ناهنجارى‌هاى او هستم.

– بين آقای خوش رودى قبلن از تون خواهش کردم اما الان به عنوان معاون مدرسه بهتون میگم به هيچ وجه حق نداريد ديگه ناطقى رو بفرستيد بيرون شما که مى‌دونيد اون دردرس درس مى‌کنه براى چى مى‌فرستينش بيرون

سرکلاس می‌خوابه چرت می‌زنه خروپف می‌کنه عیبی نداره نگهش دارید شما که می‌دونید اون بی‌شرف از کلاس که می‌یاد بیرون میره اون طرف ریل راه آهن توی خونه وردست باباش میشه. البته من دیگه کاری به این موضوع ندارم برای من فقط نظم مدرسه مهمه. این دانش‌آموز هر روز یک چیزی توجیبش داره چن روز پیش دوازده تا فندک از جیبش درآوردم. دیروز دیدم چن تا پیچ گوشتی با خودش آورده آقا خوش رودی همه مسوولیت که نباید گردن من باشه بالاخره همه شما باید احساس مسوولیت کنید فک کردین این بچه مث عباسی یا موسوی آدم صاف و سالمیه سرکلاس نگهش نمی‌دارید میره توی مستراح سیگار می‌کشه شما که هفته‌ای هفت هشت جلسه با کلاس اون درس دارید و آرایه، زبان فارسی، متن فارسی و تاریخ ادبیات بهشون می‌گید خودتون رو به بی‌خیالی زدید.

آقای ناظم که این حرف‌ها را می‌زد من به اسم ماهی‌های او فکر می‌کردم تازگی‌ها فهمیده بودم که او برای هر کدام از ماهی‌هایش یک اسم انتخاب کرده بود بزرگترینشان که محبوب‌ترینشان هم بود اسمش ارتمیا بود. من نمی‌دانم او این ماهی‌ها را که این همه شبیه هم بودند چگونه از هم تشخیص می‌داد. ماهی‌هایی که لای چند کوه و غار و دره کوچک داخل اکواریوم می‌چرخیدند و مثل جنگجویان وحشی چند لحظه به هم حمله

می‌کردند و دوباره به کوه‌ها و غارهایی که از دور شبیه اجزای داخل آدم بودند
پناه می‌بردند.

یازدهم دی ماه

فکر می کردم این موضوع را فراموش کرده‌ام. مقصودم پیدا کردن حسین نقابی و رضا جمشیدی است. اما چند وقتی است که دوباره چیزی زیر پوستم بیدار شده که بر وم هر طور شده آنها را پیدا کنم و کار را یکسره کنم. از آن ماجرا حدود سیزده سال می گذرد دو سه سالی بعد از آن ماجرا چند وقتی دنبالشان بودم اما هیچ ردی از ایشان پیدا نکردم. نمی دانم کجا رفته بودند و چطور

می‌شد آدرسی از آن‌ها پیدا کرد. در مورد رضا جمشیدی مطمئن بودم که از تهران رفته بود همسایه‌هایشان اینطور می‌گفتند اما حسین نقابی در تهران بود ولی آن موقع از یافتنش قطع امید کردم. یادم می‌آید سعی می‌کردم خاطره آنها را به هر شکلی که ممکن است از ذهنم پاک کنم و اتفاقاً در این کار تا حدود زیادی موفق بودم. اما تازگی فهمیده‌ام که مغزم مانند یک زمین کشاورزی با کشت دیم است هر چه را که خواسته‌ام با فراموشی در عمق این خاک پنهان کنم بعد از مدتی با سیل حوادث پیش چشمانم قرار می‌گیرد. سیلی که گه‌گاه با آمدنش همه چیز این خاک بی‌قوت زیرورو می‌شود. سه ماه قبل رفته بودم توچال بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی هنگام بازگشت به خانه به قدری خسته بودم که در اتوبوس ده دقیقه‌ای بیهوش شدم با این که در اوج خستگی خوشبختانه خواب نمی‌بینم اما آن روز خواب حسین نقابی و رضا جمشیدی را دیدم. در رویاهایم می‌دیدم آن دو سوار تله کابین شده‌اند و من آن پایین بی‌توجه به صخره‌ها و دره‌ها نامیدانه دنبالشان می‌دوم. آنها می‌خندیدند و این پایین من به سختی تلاش می‌کردم که به نحوی به آنها برسم. این خواب این دو نفر را دوباره در من زنده کرد بی‌آنکه لحظه‌ای بخواهم در مورد گذشت این همه سال فکر کنم دوباره جستجویم را برای یافتنشان شروع کردم.

یک ماه قبل فیلمی دیدم که در آن مردی می‌خواست از زن سابقش انتقام بگیرد اما هیچ نشانی از او نداشت تنها چیزی که مرد می‌دانست این بود که زن به شهر بزرگی در اروپای شرقی رفته و در آنجا زندگی می‌کند. مرد که خود ساکن غرب اروپا بود با هواپیما به این شهر می‌رود و در هتلی ساکن می‌شود. او نقشه‌ای از شهر تهیه می‌کند و تمام نقاط پررفت و آمد آن را شناسایی می‌کند تصمیم می‌گیرد برای هر کدام از این نقاط چند روزی وقت صرف کند. دو سه ماهی در آن شهر به جستجو ادامه می‌دهد و در نهایت تصمیم می‌گیرد این کار را بی‌نتیجه رها کند و به شهر خود برگردد. تلاش می‌کند خاطره آن زن را از ذهنش پاک کند با زن دیگری آشنا شود ازدواج کند و صاحب فرزند شود. مدتی روش زندگی را عوض می‌کند پیش روان‌پزشک می‌رود مشاوره می‌گیرد دارو مصرف می‌کند و بدین ترتیب به مرور تقریباً خیالش راحت می‌شود که همسر سابقش را فراموش کرده و می‌تواند زندگی جدیدی آغاز کند. اما این وضع دیری نمی‌پاید و مرد یک شب خواب زن را می‌بیند صبح که از خواب برمی‌خیزد بدون هیچ تصمیم قبلی خود را در فرودگاه می‌بیند. جستجوی او این بار ماه‌ها طول می‌کشد به طوری که مرد دچار بیماری روحی شدیدی می‌شود. در اوهامات با خودش فکر می‌کند تنها راه گیرانداختن همسرش در خواب است باید همان وقتی که در رویا سراغش

می‌آید او را به قتل برساند. با این فکر مرد هفت تیرش را شب در دست
می‌گیرد و می‌خوابد. در نیمه‌های شب که تصویر زنش در ذهنش جان
می‌گیرد بی‌اختیار با اسلحه گلوله‌ای به مغز خود می‌زند.

دوازدهم دی ماه

– الو..... الو..... منزل آقای خوش رودی دیوانه

– الو..... الو..... ببخشید می‌خوام با دایی دوقلوها و نفر سومی که دارد

می‌آید حرف بزnm الو ای بابا اینم که هیچ وخ نیست آهای یارو کجایی؟

بیچاره! داره چهل سالت میشه هنوز سرعقل نیومدی!؟

حدس می‌زنم گلی دختر خاله‌ام با تنها کسی که شوخی می‌کرد من بودم. از

قدیم همین‌طور بود مقصودم از زمانی است که همسایه ما بودند و هنوز

خیابان ولی‌عصر را ده پانزده کیلومتر بالاتر نرفته بودند.

- بده به من گوشی رو دختر بذار ببینم مری جان خونه هس یا نه. الو مری جان به دلیل تماس‌های آهوجان و بابا از رضوانشهر و گه گاه پرویز از تبریز تلفن خانه را به طور کلی قطع نمی‌کردم و گرنه حوصله حرف زدن با کسی را ندارم و اصولاً زنگ تلفن عصبیم می‌کند.

- الو مری جان هنوز خونه نیومدی؟

ناهید خاله برای چندمین بار داشت روی پیغام گیر پیام می‌گذاشت. صدایش مثل همیشه گرم و مهربان بود. به زعم من او همیشه دوست داشتنی بود بخشنده و جاه طلب و پرحرف.

- خاله جان.... پنج شنبه می‌خوایم بریم باغ دوس داریم شما هم هر طور شده با ما بیایید.

- الو..... الو آقای خوش رودی زنجیری لطفن زنگ ما را به صدا در بیاورید. وقتی گلی حرف می‌زد از پس زمینه صدای موسیقی فیلم آبی به گوش می‌رسید. - الو مری جان حتماً پیش خودت فک می‌کنی هوا خیلی سرد است درسته حق داری اما مری جان جای نگرانی نیست.....

این آخری صدای شوهرخاله‌ام بود جاوید عادت داشت شمرده و با تمرکز صحبت کند. همیشه موقع حرف زدن ابروهای پیوندی خود را بالا می‌داد. علاوه بر آن وقتی در مورد باغش و کارهایی که جدیداً در آنجا کرده حرف می‌زد به غیر

از بالا دادن ابروها چشمانش را هم ریز می‌کرد او شیفته باغش بود آنقدر آنجا را دوست داشت که زمستان و تابستان چندان برایش فرقی نمی‌کرد. همیشه می‌گفت وقتی این باغ را خریدم تازه طبیعت را شناختم. شاید هم این باغ باعث شده بود که جاوید بیشتر و بهتر شعر بگوید و سنتور را با پیگیری بیشتری بیاموزد. اتفاقاً چهار پنج سال پیش که ما آنجا رفتیم درست زمانی بود که کتاب شعرش تجدید چاپ شده بود. البته رفتن ما صرفاً به خاطر چاپ کتاب غزلیات نبود دلیل دیگرش درخت هفت میوه بود. درخت سیبی که جاوید به آن شش میوه دیگر پیوند زده بود و ما به اصطلاح برای رونمایی از آن دعوت شده بودیم. خاله جان از رنج‌ها و مرارت‌هایی که همسرش برای انجام این مهم کشیده بود می‌گفت و بابا و آهو جان با دقت گوش می‌دادند. و من یک خط در میان کتاب تاریخی را که به دست داشتم می‌خواندم.

البته به نظر می‌رسید میوه‌های رنگارنگ درخت بیش از آنکه طعم داشته باشند زیبا بودند با این حال جاوید چند نمونه از آن‌ها را در ظروف سفالی آبی‌رنگ چیده بود و به ما تعارف می‌کرد. پای این ظروف سفالی سالها بود که به خانه خاله باز شده بود و جاوید فضای آپارتمان بزرگشان را تبدیل به محیطی هنری کرده بود. نورپردازی شاعرانه، رنگ‌آمیزی متفاوت و تزینات سنتی

بیشتر وقت‌ها که در خانه بود روی یکی از تخت‌های چوبی که در پذیرایی گذاشته بود می‌نشست و دیوان شعر خود را با سوز می‌خواند. گاهی هم سنتور می‌زد و به نرمی آوازی خوش سر می‌داد. البته آواز خواندن به تدریج برایش اندک شهرتی هم آورد. به طوری که در جلسات شب شعری که در خانه می‌گرفت هنرمندان سینما و تئاتر یا شاعران به شدت او را تشویق می‌کردند و می‌خواستند که حضار را با صدای زیبایش سرشوق بیاورد.

– الو، خاله جان دیروقت است خوابی یا هنوز نیامده‌ای؟ خصلت خوبی که جاوید در خانواده همه گیر کرده بود پیگیری بود. معلوم بود آنقدر زنگ می‌زدند تا پیدایم کنند. اما من کار را برای خودم ساده کردم قبل از آن که صدای تلفن کاملاً دیوانه‌ام کند گوشی را از فیش کشیدم.

آخر شب وقتی در رختخواب دنده به دنده می‌شدم و خوابم نمی‌برد به خاله ناهید فکر می‌کردم به روزی که مرا برد پیش عطا، به شادمانی‌اش زمانی که خبر ازدواج گلی را به من و آهو جان داد. هنگامی که به جاوید می‌گفت این طبیعی است و خیلی‌ها سر ساخت یک فیلم ضرر کرده اند به انعطاف پذیری‌اش که اجازه می‌داد جاوید به هر شکلی که می‌خواهد آپارتمان را تزئین کند. یاد زمانی افتادم که دایی رسول در زلزله منجیل مرد و خاله با منطق خاصی سعی می‌کرد پدر بزرگم را آرام کند یا وقتی پدر بزرگم مرد با

یک منطق دیگر سعی می‌کرد آهو جان را از چاه غم بیرون بکشد. خوب بلد بود برای گریز از هر فاجعه‌ای منطقی قابل قبول دست و پا کند. به غیر از خاله به باغ جاوید فکر می‌کردم باغی که در زمستان برفش دیدن داشت و تابستان همه چیزش فقط کافی بود.

پنجره اتاق‌هایش را بازکنی تا قله دماوند بیاید توی بغلت. هوای سبک در کاسه سرآدم می‌پیچید و چشمان آدم تا جایی که کار می‌کرد دشت وسیعی را می‌دید که در آن از هر رنگی گیاهی از خاک رسته بود. جاوید مدام تغییراتی در باغ ایجاد می‌کرد البته تغییراتی در یک جهت در دو سه سال اخیر پیگیر پیوند زدن بیست نوع درخت میوه به یک نهال سیب بود و در پی همین هدف کلی کتاب انگلیسی و آلمانی خریده بود و داده بود به یک دارالترجمه تا برایش ترجمه کنند. یادم می‌آید زمانی که تازه باغ را خریده بود لباس کهنه‌ای کهنه‌تر از آنچه همیشه عادت داشت بپوشد می‌پوشید و جمعه‌ها صبح خیلی زود از خانه بیرون می‌زد و می‌پرید پشت فرمان ماشین شاسی بلندش و احتمالاً قبل از آنکه خاله جان و گلی از خواب بیدار شوند به دماوند می‌رسید. شب هنگام وقتی برمی‌گشت خسته و شاد به نظر می‌آمد. جالب اینکه خودش و ماشینش هر دو گل آلود بودند با این وجود غالباً با همان

لباس سری به خانه ما می زد. گاهی میوه تازه چیده شده‌ای می آورد. گاهی هم حرفهای تازه‌ای از تغییرات اخیرش به ما می زد.

مثل اینکه کتابخانه چوبی منبت کاری شده‌ای در یکی از اتاقهای باغ درست کرده بود و کلی از کتابهای دوست داشتنی را آنجا برده و به همان دقتی که آنها را خوانده در قفسه‌های کتابخانه براساس قطرشان چیده بود. البته این کل ماجرا نبود.

از گلی شنیده بودم که چند وقتی است شب شعرها را با مشورت برخی از هنرمندان در باغ و در فضای باز برگزار می کند شب شعرهایی که به غیر از شعرخوانی شاعران به کارهای خیریه هم توجه زیادی می شد و معمولن پول خوبی برای کمک به بی سرپرستان و فقرا جمع می شد.

سیزدهم دی ماه

امروز یکی دو صفحه نوشتم اما بی فایده بود بیهود داشتم کلمات را مثل دانش‌آموزانی که هر کدام به یک قد و وزن بودند و هیچ تناسبی با هم نداشتند کنار هم به صف می‌کردم. معلوم نبود دست آخر چه از کار درمی‌آمد. در درون من یا بهتر است بگویم روی شانهام یا کنار دستم کسی زندگی می‌کند. پیرمردی تنها، تکیده، رنجور و امیدوار که از کودکی یتیم بوده است. پیرمردی

که مدت‌هاست به او وعده داده‌ام بالاخره روزی او را به شهری که دوست دارد
خواهم برد.....

چندوقتی است که هرچه می نویسم رضایتم را جلب نمی کند تا زگی ها فهمیده ام
مشکل من با کلمات است انا رهای تروتازه ای که وقتی پاره شان می کنی
پوک و کپک زده اندنمیدانم چرا چند شب است به جای اینکه بنشینم بنویسم
میروم داستانی را که دوسه سال قبل نوشتم و بدون تصحیح و ویرایش گوشه
کتابخانه انداختم می اورم و میخوانم .موضوع داستان در مورد اعدام یک نفر
در اروپای قرون وسطی است کل ماجرا از صبح تا ظهر طول می کشد ماجرا این
است که در یکی از شهرهای کوچک جنوب اروپا در وسط میدانی گیوتین
گذاشته اند و مردم دور تا دور نشسته اند و صحنه اعدام را نگاه می کنند حاکم شهر
بازنش روی تخت نشسته اند و قبل از شروع مراسم برای مردم پانتومیم
اجرامی کنند .مردم همه به شوق می آیند و هلهله سر می دهند جلاد قبل
از اعدام بالباس جنگی می آید وسط میدان و تا جایی که توان دارد رقص
و پایکوبی میکند یک نفر که ریس داد گاه است حکم را باهمنوایی سازی مثل
ترومپت می خواند و مردم قاه قاه می خندند پس ازان اعدامی را می اورند گویا
او حالش از همه بهتر است .چنان مست و ملنگ است که رو به مردم می
گوید این چند شب اخر در زندان تمام وقتم را صرف یادگیری حرکات موزون

کرده ام تازه کلی هم جک یاد گرفته ام. سپس چند جک تعریف می کند که همه میخندند پادشاه از خنده ریشه می رود و زورش از قهقهه اشکش درمیاید و پهلویش درد میگیرد بعد اعدامی می گوید رقصی که من بدم چیزی بین حرکات اکروباتیک و رقص های محلی است تازه اپر اراهم چاشنی کار کرده ام سپس یک گروه از زندانیها را که غرق غل و زنجیرند و قرار است روزهای بعد در همان میدان اعدام بشوند دعوت به همکاری میکند بعد از کمی مکث همگی باهم دم میگیرند و با شوری وصف ناشدنی اشعار لطیفی را که در توصیف یک مرد چاق شکم گنده ی بدبو بود میخوانند حاکم که از ضعف داشت پر در می آورد یک عالم سکه وسط میدان میریزد و پیش خود عهد می کند که هر طور شده این شعر زیبا را یاد بگیرد و مدتی پیش اعدامی ها کلاس اپرا برود. مراسم اواز خوانی که تمام شد جلاد و اعدامی دونفری باهم تانگو رقصیدند و در خلال آن سخت یک دیگر را در اغوش فشردند. خورشید به وسط آسمان رسیده بود که مرد اعدامی زیر گیوتین رفت دقایق آخر انقدر خوشحال بود که یک یک زندانی ها و مردم پیش خود آرزو می کردند ای کاش جای این مرد خوشبخت بودند گیوتین این وسیله اعدام اروپایی که پایین آمد و سر مرد از بدنش جدا شد خون زلال مثل یک سیلاب بهاری ریخت وسط

میدان بادیدن خون همه جمعیت هوراکشیدندوفورن همگی به هم کمک
کردندا کنار گیوتین سفره ای رنگین برای خوردن طعام پهن کنند .

پانزدهم دیماه

برخی از آدمها با چیزی در بدنشان مشکل دارند. مثل آهو جان از لکنتش رنج می برد. خاله ناهید به نظر می رسد از قد کوتاهش یا جاوید از تکرر ادرارش، مرجان از استعداد چاقیش آقای ناظم از طاسی سرش رنج بابا از دندانهایش بود دندانهایی که دو سه تا یش بی خبر یک شب از دهانش افتاده بود مسواک تنها وسیله ای بود که او زود به زود می خرید. مسواکهای زبر و خشن که مثل چوب تنبیه روی دندان فرود می آورد. بیشتر آدمها مشکلات کوچک و درشت بدن را می پذیرند و غالبن به آن عادت می کنند و تا آخر با این رنج دوست داشتنی زندگی می کنند.

دیروز دمای هوا دو درجه زیر صفر بود آقای ناظم این را به من گفت سر کلاس که رفتم بچه‌ها هر کدام به شکلی سعی در گرم کردن بدن داشتند یکی دستهایش را بهم می‌مالید دیگری تلاش می‌کرد شالش را طوری دور سرش بپیچد که هوای سرد کلاس آزارش ندهد. همیشه وقتی هوا به این شکل سرد می‌شد برخی از بچه‌ها از من می‌پرسیدند.

– آقای خوش رودی چرا شما لباس گرم نمی‌پوشید مگر سردتان نیست؟

دیشب وقتی زیر دوش ایستاده بودم به این سوال بچه‌ها فکر می‌کردم. پرسشی که تنها با لبخندی سرد پاسخش را داده بودم و اتفاقاً زیر ریزش آب ولرم که کم کم روبه سردی می‌گذاشت دوباره این لبخند روی لبم نقش بست و میان امواج زیر آب محو شد. سالها بود که نزدیکانم به مشکل بدن من آگاهی داشتند به خاطر همین دیگر نمی‌پرسیدند که چرا زمستان کمتر سردت می‌شود و تابستان به چه دلیل از گرما می‌میری و زنده می‌شوی؟ این هرم غریب به نوعی معضلی برای محبوب‌ترین تفریحم پیاده‌روی بود. معمولن در پیاده‌روی‌های طولانی تنم به شدت داغ می‌کرد و نبضم تند تند می‌زد.

خیلی وقت‌ها هم هنگام خواب گرمای بدنم اوج می‌گرفت به طوری که سرم مثل گوی آتشین می‌شد و دستانم مثل زبانه این آتش دور تا دور هیكلم بالا و پایین می‌رفتند. بعضی اوقات یک عالم یخ روی سرم می‌ریختم که گرمارا قابل

تحمل ترکنم. اما بیشتر اوقات تنها راه حلم پناه بردن به دوش آب سرد بود. منبع اصلی این آتش را از دوره کودکی شناخته بودم در حقیقت مرکز اصلی این کوره داغ دست چپم بود به طور دقیق‌تر کف دست چپم که همیشه انگشتانم را به جرمی نابخشنودنی مثل هیزمهایی باریک و خشک می‌سوزاند. دیشب وقتی از پیاده‌روی برمی‌گشتم حس کردم در حال ذوب شدن هستم بی‌آنکه بخواهم به چیزی فکر کنم یا گرسنگی‌ام را حداقل با تکه نانی چاره کنم فوراً به زیر دوش پناه بردم و خود را به آب سرد سپردم. به نظر می‌رسید آبی که روی تنم پاشیده می‌شد با برخورد به بدنم گرم می‌شد و فرو می‌ریخت. این ابتدای کار بود به تدریج جسمم تبدیل به یک مجسمه یخی می‌گشت. بعد از ساعتی که جریان آب را قطع کردم عملاً توان و امکان راه رفتن نداشتم. شده بودم مثل یک آدم برفی شبیه به یک مرد نمکی. انگشتان دستانم مانند قندیل‌های غار اوشیو شده بود اما کل بدنم بیشتر به قله دماوند می‌ماند. یادم می‌آید وقتی قله کوه را از اتاق‌های باغ جاوید نگاه می‌کردی همیشه پر از برف و یخ بود اما کمتر کسی به این فکر میکرد که زیر این سرما چه گرمای مخوفی پنهان شده است.

شانزدهم دی ماه

از قدیم فیلم‌های مستند را دوست داشتم مقصودم مستند حیوانات است. همیشه دلم می‌خواست به مجموعه‌ای از این فیلم‌ها برای خودم گردآوری کنم. البته آرشیو کوچکی از بهترین اتفاقات طبیعت برای خودم داشتم و گاهی ظهرها که از مدرسه می‌آمدم دقایقی به تماشای یکی از آنها می‌نشستم. منبع تهیه فیلم مستند برای من مغازه کوچکی در نزدیکی میدان جمهوری بود. این فروشگاه را چند سال قبل هنگام پیاده‌روی کشف کردم. هفته پیش صاحب این مغازه که خود از علاقمندان به این گونه فیلم‌ها بود یک فیلم مستند پانزده دقیقه‌ای به

من داد خودش می‌گفت این بهترین مستندی است که در تمام طول عمر خود دیده است. ظرف چند روز گذشته بارها این فیلم‌ها را نگاه کرده‌ام. موضوعش در مورد کمین شیرها در کنار دسته بوفالوهاست. شیرها با یک نقشه حساب شده دسته کوچکی از بوفالوها را از گله جدا می‌کنند در میان این گروه بوفالو کوچکی هست که شیرها او را هدف قرار داده‌اند آنها به خوبی می‌دانند که به خاطر بی‌تجربگی این حیوان با کمی تلاش می‌توانند او را به چنگ خود درآورند. چند دقیقه‌ای این درندگان نقشه تعقیب و گریز را با گروه بوفالو انجام می‌دهند تا سرانجام بچه بوفالو را در نزدیکی ساحل رودخانه بزرگی گیر می‌اندازند و به او حمله ور می‌شوند.

حیوان بی‌نوا از سر درماندگی سعی می‌کند به آب نزدیک تر شود تا شاید نجات پیدا کند. اما کارش بی‌فایده است. شیرها هر کدام بخشی از بدن او را به دندان می‌گیرند تا به سرعت لت و پارش کنند. در این میان به یکباره از دل آب کروکودیل بسیار بزرگی بیرون می‌زند و پای بوفالو را به دندان می‌گیرد و با تمام قوا او را به داخل آب می‌کشد. نبرد شیرها و کروکودیل لحظاتی ادامه می‌یابد و با پیروزی سلاطین جنگل به پایان می‌رسد. آدم اینجا پیش خودش فکر می‌کند کار بوفالو تیره بخت تمام است. اما به یکباره صحنه عوض می‌شود چند بوفالو

از جان گذشته به شیرها حمله می‌کنند و بعد از کشاکش فراوان هم نوع کوچک خود را از چنگال حتمی مرگ بیرون می‌کشند.

چند دلیل می‌شود برای نجات بوفالو بیان کرد هم نوعانش به او یاری رساندند. شانس آورد که کروکودیل زورش به شیرها نچربید. پوست کلفت تنش اجازه نداد که به راحتی دندان درندگان نابودش کند. از این‌ها که بگذریم وقتی فیلم را دقیق‌تر نگاه می‌کنی پی به نکته مهمی می‌بری. در صحنه‌ای که بوفالوها به سمت شیرها می‌آیند به خوبی تردید و ترس در وجودشان هویداست اما یک بوفالو حدود یک متر از بقیه جلوتر می‌آید و ضربه سنگینی به بدن یکی از شیرها می‌زند اوست که کفه ترازو را عوض می‌کند. تنها با یک متر پیش رفتن کل صحنه عوض می‌شود.

نوجوان که بودیم از طرف شهرداری یک مسابقه دو در منطقه ما برگزار شد. چندین هزار نفر در این مسابقه شرکت کردند سرتاسر خیابان پر بود از مردمی که با لباس ورزشی به این رقابت آمده بودند. شهرداری بیست دوچرخه برای نفرات اول به عنوان جایزه تدارک دیده بود رویای من دستیابی به یکی از این دوچرخه‌ها بود. من، جاوید و پرویز هم جز شرکت‌کننده‌ها بودیم بابا هم قرار بود بیاید اما نتوانست از خواب شیرین صبح جمعه دل بکند. نقطه شروع میدان منیریه و نقطه پایان میدان ولی‌عصر بود. مسوولان برگزاری به سینه هر کس

یک شماره وصل کردند شماره من ۷۸۹ بود. رقابت که آغاز شد مشتاقان دوچرخه چنان پیش تاختند که من و پرویز و شوهر خاله‌ام یک دفعه خود را در ته صف دیدیم. پرویز با آن چاقی مفرطش دویست متر بیشتر ندوید و بعد از مسابقه کنار کشید. جاوید و من خوب می‌دویدیم اما باز هم جزء نفرات آخر بودیم جاوید به خاطر تکرر ادرارش به دستشویی رفت و من تنها ماندم. تا نزدیکی چهار راه ولی‌عصر به هر ترتیبی بود خودم را رساندم کمی می‌دویدم کمی راه می‌رفتم اما در چهار راه دیگر تمام نیرویم تحلیل رفته بود.

از طرف شهرداری چند اتوبوس آماده کرده بودند که در مسیر کسانی را که خسته بودند سوار می‌کرد و به آخر خط می‌رساند هر کس هم که سوار می‌شد شماره‌اش را از روی سینه‌اش برمی‌داشتند و در جعبه‌ای می‌گذاشتند. من نمی‌خواستم مسیر باقی مانده را سوار اتوبوس شوم اما پیش خودم فکر کردم قدرت بدنیم که تحلیل رفته از طرف دیگر نفرات برتر هم حتما تا الان به انتهای خط رسیده‌اند پس چه کاری است که خودم را عذاب بدهم و با این همه خستگی ادامه مسیر را پیاده‌روی می‌کنم. با این فکر سوار یکی از اتوبوس‌ها شدم و شماره‌ام را تحویل دادم پنج دقیقه نشد که به میدان رسیدیم جمعیت انبوهی در آنجا گردهم آمده بودند. دوچرخه‌ها را وسط میدان روی یک داربست طوری چیده بودند که آدم فکر می‌کرد می‌شود سوار شد پا زد و به سمت آسمان

پرید. نفرات برتر روی سکویی که از قبل تدارک دیده بودند ایستاده بودند و آب می‌نوشیدند. شهردار چند دقیقه‌ای حرف زد بعد روسای یکی دو فدراسیون در مورد لزوم انجام چنین مسابقاتی سخرانی کردند. بعد از آن که جوایز را به نفرات برتر دادند. شهردار دو باره بلندگو را برداشت و گفت پنج دوچرخه هم تدارک دیده‌ایم برای کسانی که زحمت کشیده‌اند و در مسابقه شرکت کردند ولی حتماً باید شماره‌ای را که در میدان منیریه به آنها دادیم همراهشان باشد. پنجمین دوچرخه برنده‌اش شماره ۷۸۹ بود. اما افسوس که من تا ته خط نیامده بودم بغض گلویم را گرفت.

- اقا به خداتا چهارراه ولی عصر امیدیم آقا تور و خدا نگاه کنید چقدر عرق کردیم! آقا اتوبوس آمد نفهمیدیم چی شد سوار شدیم ولی به خدا اون اتوبوس سبز شماره ما رو داره. شماره ۷۸۹ نباید سوار می‌شدم. باید تا ته خط دوام می‌آوردم مساله اول شدن نبود تا آخر خط رسیدن بود مثل بوفالو پوست کلفت نبودم و دوچرخه از کفم پرید. ای کاش شماره ۷۸۹ را از سینه نمی‌کندم.

هجدهم دی ماه

دیشب وقتی از پیاده روی برگشتم به سرم زد که تمام عکس های سه در چهاری که از خودم گرفته ام کنار هم بگذارم و از پشت یک چسب نواری به همه آنها بزنم. با این فکر ظرف چند دقیقه ده دوازده عکس مختلف را به هم وصل کردم و آنها را پیش رویم قرار دادم به طور واضح نمی دانم که چرا چنین کاری کردم شاید دلم به موهای مجعد بالای پیشانی ام تنگ شده بود شاید هم به عکس هایی که اسمشان را همیشه می پرسیدم و احتمالاً چند نفرشان تا الان

مرده‌اند. واقعیت این است که من به جز عکس‌های اداری پنج شش عکس بیشتر از خودم ندارم دلیلش عدم علاقه‌ام یا شاید بهتر است بگویم تنفرم از عکس گرفتن از خودم می‌باشد. دقیقاً نمی‌شود یک دلیل برای این عدم علاقه ذکر کرد. مسائل مختلفی را می‌شود نام برد مهم‌ترینش این است که آدم وقتی به عکس سالهای دور نگاه می‌کند به طور واضح دنبال تغییرات غمباری که در چهره‌اش ایجاد شده می‌گردد از آن بدتر چهره یاران و نزدیکانی که در عکس همراه آدم بوده‌اند و الان مرده‌اند اعصاب آدم را به هم می‌ریزد. مثلاً در خانه ما همیشه عکس‌های دایی رسول که در زلزله منجیل مرد به سینه دیوار نصب شده بود عکس پدر بزرگم هم همین‌طور. شوربختانه در یکی از این عکس‌ها من هم حضور داشتم. دایی رسول کنارم ایستاده بود و دست‌هایش را روی کتف‌های من گذاشته بود زنده کردن مصنوعی صحنه‌ای که دیگر نمی‌شود آن را زنده کرد از نظر من کاری ابلهانه است. اما با این اوصاف چند سالی خودم شیفته عکاسی بودم. بی‌آنکه اصول حرفه‌ای این کار را بدانم از همه چیز عکس می‌گرفتم. ده‌ها عکس از بابا دارم که خوابیده و خروپف می‌کند یا آهوجان که دارد سیگار می‌کشد. بیشتر برایم واکنش افراد هنگام عکس گرفتن جالب بود. یکی مثل خواهرم مرجان زبانش را از دهان بیرون می‌آورد و شکلک درمی‌آورد. یکی شبیه گلی که چندین عکس از او دارم عادت داشت دستش را زیر چانه‌اش بگیرد و

طوری به آدم نگاه کند که انگار سوار قطاری در حال دور شدن است. وقتی هم که عکسم را می‌گرفتم قاه قاه می‌خندید و می‌گفت: ایفل جان! به نظرت شبیه لولیتا نشدم ژستم رو کیف کردی؟!

برخورد پرویز با عکس به گونه دیگری بود. به ندرت اجازه می‌داد از خودش عکس بگیرم. حتی به عکس‌های پرسنلی هم چندان روی خوش نشان نمی‌داد. - آدم یه دونه عکس واسه شناسنامه می‌خواد و بس. اصلن این اداره‌ها واسه چی از آدم ده تا بیست تا عکس می‌خوان. سرنوشت این عکس‌ها توی این اداره‌ها چی میشه؟!

پرویز براساس عقایدش که فکر می‌کرد غالباً آخرین راه حل بهترین است وقتی می‌فهمید دارم از کارهایش عکس می‌گیرم حمله می‌کرد و دوربین را می‌گرفت و به هوا پرت می‌کرد آن وقت وظیفه داشتی نقش بهترین دروازه‌بان جهان را بازی کنی و قبل از آنکه دوربین خرد شود روی هوا آن را با دست بگیری. با این حال یکبار یک عکس تاریخی از پرویز گرفتم. آن هم زمانی بود که برده بودمش رضوانشهر و خوش رود. زیاد با من می‌آمد آنجا یادم هست یک روز گرم که با هم رفته بودیم پیاده‌روی در میان زمین‌های کشاورزی پرویز در کنار یک استخر پرآب با این استدلال که پریدن در آب خستگی را از تنش بدر می‌کند دورخیز کرد و به سمت استخر بزرگ حمله ورشد. من ناخودآگاه دوربینم

را آماده کردم و از لحظه پریدنش عکس گرفتم. یعنی درست از لحظه‌ای که پرویز بین آب و هوا معلق بود. جالب اینکه وقتی پرید داخل آب تازه فهمیدم استخر پر از ماهی قزل‌الاست. ماهی‌های پرورشی که با حرکت موتوری و پرش پرویز یکباره چرتشان پاره شد و بی‌اختیار دورتا دورش حلقه زدند. پرویز قهقهه می‌زد و من مدام عکس می‌گرفتم. وقتی هم که از آب بیرون آمد آنقدر ذهنش غرق این اتفاق شده بود که یادش رفت در مورد دوربین حرفی بزند. اتفاقاً در همین مسافرت بود که من به غیر از لاک‌پشت‌ها و اسب‌ها و گاوها خوش رود چند عکس از ماهی‌های ریزی که در دریا اسیر موج می‌شدند گرفتم. این ماهی‌ها عموماً سرنوشت غمباری داشتند بدین شکل که در فاصله‌ای دور از ساحل خوش رود در عمق آب دریا به دنیا می‌آمدند و این قاعده را زیر پا می‌گذاشتند که نباید به این زودی به سطح آب بیایند. معمولن اولین موج سهمگین مثل گردابی آنها را در خود می‌بلعید و پرتشان می‌کرد در آغوش موج بعدی به همین شکل آنها دست به دست به ساحل می‌رسیدند و آخرین موج وقتی عقب‌نشینی می‌کرد آنها توان بازگشت نداشتند و روی ساحل می‌ماندند. غالبن این ماهی‌های گمنام کوچک نصیب گربه‌هایی که در آن حوالی پرسه می‌زدند می‌شدند. گاهی در ساحل آنها را در حوض‌های کوچکی که به اندازه یک کف دست می‌شد می‌دیدم آبگیرهای سرد و بی‌دوامی که با یک موج

ایجاد می‌شدند و ماهی‌های کوچک فکر می‌کردند این هم بخشی از تاب بازی و آب بازی دریای مهربان با آنهاست.

بیستم دی ماه

- آقا راستش ما خیلی با موضوع انشایی که شما بهمون دادید کلنجار رفتیم. اون هفته پیش خودمون فک می کردیم کاری نداره ده دقیقه‌ای کارو تمام می کنیم ولی آقا خیلی زمان برد آخه آدم وختی یه چیزی توی دلش هس خیلی فرق داره تا زمانی که بخواد اون رو بنویسه.

- کله پوک هیچ حالیت هس چی داری می خونۍ.

- ساکت . بخون.

- کجا بودیم آره آقا..... البته شما اون هفته به ما گفتین انشارو به شکل گفتاری بنویسیم که کارمون راحت تر باشه اما راستش خیلی کارمون راحت نشد. می دونین آقا موضوع شمارو که پیش چن نفر گفتم یا خندیدن یا حسابی فحشم دادن. مثلن همین بابام پریشب بهش می گم موضوع انشای ما اینه که توی دوربری یاتون به مرگ کی راضی هستین؟ می خواستم نظر اون رو هم بدونم آقا چشت روز بد نبینه بابامون بدجوری کفری شد بهش گفتم خودت یه عمره داری دایی رو فحش میدی که سال شصت نود هزار تومن رو خورده.....

- به نام خدا.....آقا بخونیم؟

- بنال دیگه.

- بین جعفری زنگ تفریح.....

- ساکتساکت

- بخونیم آقا؟

- بخون

- آقا موضوع انشا رو روز اول به مادرمون گفتیم باورتون همیشه سه چهار روز فکری بود. آخه چن وقتیته با بابامون چپ افتاده دیروز دیدم خودش داره یه

چیزهایی می‌نویسه تا حالا ندیده بودم همچین کاری بکنه یه ساعتی نوشت بعد نوشته‌هاش رو روی گاز آتیش زد و دور انداخت.

- بخونیم آقا

- بخون

- آقا ماببخشید به نام خدا آقا ما به مرگ دو نفر راضی هستیم از همین آدمای دورو برمون نمی‌تونیم اسم اون دو نفر رو بگیم ولی حاضریم نابود بشن فک نکنین از روی عصبانیت اینو می‌گیم. نه خیلی وقته داریم بهش فک می‌کنیم توی این هفده سال که از زندگی مون می‌گذره سه چهار سال که داریم به این مساله فک می‌کنیم اما آقا راستش چون شما گفتین بی پرده بنویسین خوب که فک می‌کنیم می‌بینم حبس ابد هم برای اونا بسه....

- آقا قبل از اینکه بخونم می‌تونم یه چیزی بگم.

- بگو موسوی.

- ببین آقا.....ای بابا بذارین قطار رد بشه.....

ببین آقا ما اینهایی که نوشتیم شاید خنده دار باشه چکار کنم؟

- عیبی نداره منم بنویسم خنده دار تر از همتون میشه مگه یادت نیست یه

بار خودم هم انشامُ خوندم شما گفتین خیلی خنده‌داره

- به نام خدا آقا شما خودتون گفتین زنگ انشا زنگ حرفهای بی کم و کاسته
آقا راستش به همین خاطر چیزی رو که تا حالا به هیشکی نگفتیم اینجا
می نویسم شما گفتین که انشا خوندن اجباری نیس ولی ما دلمون می خواد از
دست این حرفی که می خوایم بزنییم یه جوری اینجا خلاص بشیم راستش آقا ما
توی دور وبری یامون به مرگ خودمون راضی هستیم وقتی به کارهای زشتی
که در این شونزده سال کردیم فک می کنیم دلمون می خواد آتیش بگیریم
خاکستر شیم ای کاش همه نوجوونها و جوونها گناه و کار زشت رو کنار بذارن
حتی ای کاش زن و شوهرها هم شب و روز کنار هم مرتکب گناه نشن.....

- آقا ما هم می خوایم مٹ موسوی قبل از خوندن یه چیزی بگیریم.

- بگو گوش میدم.

- آقا ناراحت نشین ولی موضوع انشای شما خیلی بی خوده!

- بی خوده پس چرا رفتی اون جلو سینهات رو دادی جلو گم شو بیا بشین

وقت بقیه رو نگیر.

- خفه شدی عبدی دهنتمُ رو....

محکم روی میز می کوبیم زهر سکوت در کلاس پاشیده می شود.

- آقا حالا اجازه هس بخونیم؟

- بخون پسر جان.

- به نام خدا آقا موضوع شما اعصاب ما را داغون کرده آقا ما همه دوروبری
یامون رو دوس داریم بابامون رو از همه بیشتر آقا بچه‌ها می‌دونن مادر ما مُرده
ما دو تا خواهر کوچیک داریم خیلی هم مراقب اونها هستیم. وضع ما بد نیس.
بابامون خیلی مهربونه آخه واسه چی به مرگش فک کنیم. دوسش داریم
هفته‌ای یکی دو شب خونه نمی‌یاد ولی عیبی نداره تازه راس می‌گه که دوست و
رفیق هیچ فایده‌ای نداره!.....

بیست و سوم دی ماه

من معتقدم در مغز هر کسی سلولی است که زمان مرگ آدم را می‌داند. این سلول تنها به سان اتاق محقری است با دیوار محکم و غیرقابل نفوذ و دری مهر و موم شده که هیچ کس نمی‌تواند از آن عبور کند. شاید آدمی هیچ‌گاه از وجود چنین چیزی که مهم‌ترین راز زندگی‌اش را می‌داند آگاهی پیدا نکند یا شاید هم پیش خود فکر کند چه طور ممکن است سلولی به این مهمی در مغزش وجود داشته باشد. پذیرش چنین چیزی بسیار دشوار است و انگهی اگر قبول هم بکند چگونه می‌شود این سلول را در بین میلیون‌ها سلول دیگر شناسایی کرد.

من فکر می‌کنم هر انسانی توانایی‌های منحصر به فردی برای خود دارد مقصودم قدرت‌هایی است که در درون هر کس نهفته است و فرد هیچ‌گاه در مورد آن بیش کسی لب به سخن نمی‌گشاید. شاید تصور می‌کند با بیان آن به نوعی اسباب تمسخر خود را به دست مردم داده است.

گاهی این توانایی خود را که به شکل راز می‌ماند با تغییراتی به مردم عرضه می‌کند اما بیشتر مواقع تنها راه گریز پناه جستن در گور سکوت و غلطیدن در غار فراموشی می‌باشد.

من حدس می‌زنم در سلول مرموز مغزم وجودی مهجور زندگی می‌کند و با همه کوچکیش گاهی چنان نعره‌هایی می‌زند که بند بند تنم به لرزه می‌افتد. فریادهایی که فقط بیانگر یک حرف هستند محبوس قدیمی آزادی‌اش را می‌خواهد و من سال‌هاست که مثل رومیان باستان که کاسه سر را برای بیرون کشیدن ارواح خبیث با میخ سوراخ می‌کردند سعی کرده‌ام راه نفوذی به درونم پیدا کنم و این عطش وحشی و بدوی تا دیروز در من بود که سلول انفرادی را بیایم و زندانی یتیمش را قبل از آنکه حفره‌ای حفر کند شمع آجین کنم تا دیگر شبها در خواب پژواک صدایش را نشنوم.

بیست و چهارم دی ماه

بیست و دوم اسفند این روزی بود که شب گذشته خواب دیدم قرار است در آن بمیرم. امشب تا ساعت یک بعد از نیمه شب در خیابانها پرسه زدم و به این مساله فکر کردم. الان ساعت دو بامداد است. با وجود خستگی مفرط خوابم نمی‌برد صبح باید به بچه‌ها آرایه ادبی و تاریخ ادبیات درس بدهم. بهتر است ساعتی بخوابم اما انگار کسی پلکم را به ابرویم گره زده است. صدای

کامیون‌هایی که پرهیاهو از خیابان بالا می‌روند خانه را در سکوت شب مثل همیشه می‌لرزاند و گوش را می‌خراشد و من برای اولین بار در طی این سالها از این صدا لذت می‌برم. دلم می‌خواهد تا ابد بنویسم کلمات مثل ریلی شده‌اند که من با قلم این لوکوموتیو خاموشم رقص کنان روی آن حرکت می‌کنم. می‌خواهم این ریل در دشت سپید برای همیشه ادامه بیابد و هیچ کجا تمام نشود.

هرگز فکر نمی‌کردم این گونه باشد حتی تصورش را هم نمی‌کردم که نفر سوم خودم باشد اما همیشه همین‌طور است چیزی که به ذهن آدم خطور نمی‌کند اتفاق می‌افتد. در مورد روز بیست و دوم شک نداشتم قطعاً خلاص می‌شدم در مورد دو نفری قبلی محمد حسین و پدر بزرگم دقیقاً همان‌طور که خواب دیده بودم شد. بی‌کم و کاست و بدون کوچکترین جابه‌جایی. الان که این‌ها را می‌نویسم.

بی‌حضور تند باد ترس دستم می‌لرزد. تلاش می‌کنم قلم را محکم‌تر بگیرم اما مداد از لای ستون انگشتان دست چپم سر می‌خورد و پایین می‌لغزد. کف دستم به تدریج دارد گرمایی غیرقابل تحمل پیدا می‌کند توان نوشتن ندارم باید خود را به آب بسپارم آب از هر چیزی که در طبیعت خلق شده بهتر است.

بیست و ششم دی ماه

تا دوره نوجوانی فکر می‌کردم آدم در طول حیات چند بار می‌میرد و زنده می‌شود خوب که دقیق می‌شوم می‌بینم این فکر ریشه در داستان‌های آهو جان دارد. قصه‌های عجیب و غریبی که به نوعی جزء قصه‌های فولکلور مردم خوش رود و نوکنده و سندیان و سفارود بود و آهو جان جان تازه‌ای به آن‌ها بخشیده بود و لطافت‌شان را با هنر خودش بیشتر کرده بود. در دوران کودکی من و مرجان شنونده دایمی این قصه‌ها بودیم داستان‌هایی که غالباً با لحنی پیروزمندانه به

دریا ختم می‌شد و گاهی اوقات هم در شبی مهتابی در دل جنگل کنار چشمه‌ای روشن به پایان می‌رسید. معمولن در شب‌های طولانی زمستان من و مرجان در دو طرف او دراز می‌کشیدیم و در حالی که از روی پل باریک و کوتاه خواب و بیداری عبور می‌کردیم گاهی متکبرانه گاهی هم عاجزانه همراه با خمیازه‌های ممتد تقاضا داشتیم که قسمت پایانی قصه‌اش را دوباره تعریف کند. او هم باتردستی خاصی قصه را با تغییرات همیشگی‌اش از آخر به اول تعریف می‌کرد. با آنکه به عنوان پسر نباید عروسک در آغوش می‌گرفتم همیشه یک عروسک کوچک در دست داشتم و بادست دیگر بخشی از موی بلند و نرم آهو جان را با انگشت تاب می‌دادم و لای دندان می‌گذاشتم و به نرمی می‌فشردم سپس او با دستش که عطر دایمی سیگار داشت سرو صورتم را نوازش می‌داد.

امشب دلم می‌خواست او اینجا بود و یکی از آن قصه‌ها را در گوشم نجوا می‌کرد. نمی‌دانم ولی شاید خودش هم حس کرده بود که برای پسرش قرار است اتفاق تلخی بیفتد که سه بار پیاپی از رضوانشهر زنگ زد و اصرار می‌کرد که یا من به رضوانشهر بروم یا خودش چند روزی بیاید که من سردی هوا و دوری راه بهانه کردم و وعده دادم که حتماً همزمان با به دنیا آمدن فرزند مرجان به شمال خواهیم رفت.

الان که فکرش را می‌کنم می‌بینم قصه فرشته زیبا را از همه بیشتر دوست داشتم فرشته‌ای که درهرداستان آهوجان ده‌ها کار به نظر غیرممکن را به راحتی انجام می‌داد.

فرشته‌ای که بالای سر دختر بچه‌ای که می‌خواست به شالیزار برود پرواز می‌کرد و به او کمک می‌کرد که با پای لخت وارد زمین شود و از سوسک‌ها و زالوها و مارهای لاغر آبی نترسد.

فرشته از قورباغه‌ها می‌خواست که با شیپور و ساز و نوای خود به دختر دل و جرات بدهند و با هر پرش به موجودات دیگر دور باش بگویند دختر هم با ظرافت پشت سر قورباغه‌هایی که از کودکی پیر به دنیا می‌آمدند راه می‌رفت.

- مامان اون وخ اون فرشته الان کجاس؟

- فِ فِ رسته جاش تُ توی ... دریاس.

- یعنی ما که الان تهرانیم اینجا فرشته نداریم.

- چرا شُ ش ... شما هم همین جاتُ تُ ... توی حَ ح حیات در حُ حُوض یه

دَ دریچه دارید که به دَ دریا راه داره.....

آهوجان می‌گفت: چند شب قبل یه ستاره از آسمون افتاد داخل حوض گفتم

چی شده اینجا اُمدی با مرجان یا مری کار داری؟ گفت یکی دو تا از شاخکهایم

شکسته کمکم کن از طریق این دریچه من رو بفرست به دریا تا برم پیش
فرشته کارم رو چاره کنه.

ما با این قصه‌ها بزرگ شدیم قصه پلنگ‌های نجیب و فهیمی که شب‌ها
مواظب خروس‌ها و بوقلمون‌ها بودند. گاوهای مهربانی که دلشان نمی‌آمد
شبدرهای نارس را بخورند. اسب‌هایی که از دست آدمهای مغرور، دل شکسته
بودند لاک پشت‌هایی که لاک‌شان را به قورباغه یتیمی هدیه داده بودند که او
شبها راحت بخوابد. ماهی‌هایی که با کمک خرچنگ‌ها تورهای ماهی گیران را
سوراخ می‌کردند و فرشته‌هایی که در قلعه رودخان هر شب همه حیوانات را جمع
می‌کردند و جشن و پایکوبی راه می‌انداختند گاهی هم از کوه‌های دوران تا
نی‌سار و شاندرمن این جشن را گسترش می‌دادند و در نهایت در زیر چترآبشار
ویسادار همگی با سرود دایمی آب به خواب می‌رفتند.

بیست و هشتم دی ماه

دیروز سال روز مرگ پدر بزرگم بود شب که آهو جان زنگ زده بود خیلی یادش می‌کرد می‌گفت آنقدر در شمال باران آمده که نتوانستند بروند امام زاده سر قبر علاوه بر آن سیل چند ساعتی جاده رضوانشهر به پره سر را مسدود کرده بود تالاب انزلی کیلومترها گسترش پیدا کرده و از فومن و صومعه سرا تا رضوانشهر بیشتر رودخانه‌ها طغیان کرده بودند. در این میان وضع خوش رود کاملن مشخص بود. شفارود وحشی شده و آب خوش رود کل روستا را گرفته بود. روستای ما به شکل نامحسوسی در پستی و گودی واقع شده بود. آب

رودخانه‌اش هم به کبودی می‌زد از این‌ها گذشته چون کارخانه چوب بری و کاغذ سازی در مجاورت خوش رود بود پیوسته بوی عجیبی در کل فضای روستا می‌پیچید. پاییز و زمستان که باران‌های شدید می‌آمد چندین بار سیل به راحتی کل روستا را می‌بلعید. معمولن سرریز رودهای شفارود و جواهر سو با رودخانه خوش رود یکی می‌شدند و خسارت‌های زیادی به بار می‌آوردند. خوش رودی‌ها بهتر از هر کسی در گیلان سیل را می‌شناختند و برای خودشان انواع سیل را طبقه‌بندی کرده بودند و بر اثر خسارت مادی و جانی که داده بودند همیشه حتی تابستان آماده مقابله با این بلای طبیعی بودند. آنها برای نجات از دست سیل راهکارهای زیادی را به اجرا گذاشته بودند مثل اینکه رودخانه را با مشقت فراوان به چند شاخه تقسیم کرده بودند و هر شاخه را به ده‌ها نهر تقسیم کرده بودند که اتفاقاً یکی از همین جوی‌ها از میان خانه روستایی ما می‌گذشت. به غیر از این با همیاری سندیانی‌ها، شفارودی‌ها و نوکنده‌ای‌ها سعی کرده بودند جواهرسو و شفارود را تا حدی کنترل کنند. اما این کارها هرگز کافی نبود با اینکارها نمی‌شد از جان دام‌ها به خوبی محافظت کرد. از سال‌ها پیش خوش رودی‌ها به این فکر افتادند که محل دیگری هم برای زندگی خود داشته باشند یا حداقل محلی برای نگهداری از دام‌ها پیدا کنند که با سیل سرمایه‌شان تلف نشود با این فکر از حدود هفتاد سال قبل هم ولایتی‌های ما روستای بیلاقی زیبایی در منطقه سرد

و همیشه بکری در ارتفاعات کوه‌های دوران درست در کنار سرچشمه رودخانه خوش رود ساختند کسی هم درست خاطرش نیست که چرا اسم آنجا را گذاشتند نی‌سار. تقریباً همه خوش رودی‌ها خانه‌های چوبی مستحکم و زیبایی آنجا دارند چند خانواده‌ای ساکن دایمی نی‌سارند و با هوای سرد آن سازگاری پیدا کرده‌اند. این خانواده‌ها کارشان غالباً دامپروری است و به صورت توافقی دام‌های خانواده‌های دیگر را نگه می‌دارند. در طی این سالها بسیاری از خوش‌رودی‌ها هم، مثل پدربزرگ‌های من، در رضوانشهر یا پونل خانه ساخته‌اند و همیشه بین روستا و شهر در رفت و آمد بوده‌اند. اگر به خانه یک خوش‌رودی در رضوانشهر بروی امکانات خیلی کمی پیش رویت هست در عوض خانه‌های روستایی آنها وضع دیگری دارد. از قدیم آنها دل بسته روستایشان هستند. اگر صدها کیلومتر از آبادی خود دور بیفتند باز هم بالاخره روزی به آن خاک مرطوب برمی‌گردند. پدر من هم شاید براساس همین فکر هفت هشت سالی است که از تهران به رضوانشهر رفته و هر روز به خانه روستایی‌مان می‌رود و می‌آید. من فکر می‌کنم دلیل این علاقه ریشه در سیل دارد چند دهه مبارزه با سیل اهالی را شیفته خاکشان کرده است. دلیل دیگرش زمین‌های کشاورزی مرغوب خوش‌رود است که در آن برنجی بی‌نظیر و معروف عمل می‌آید. خوش‌رودی‌ها در زمین سالی یکبار کشت می‌کنند و بعد از برداشت برنج کلم یا کاهو و یا چیز دیگر نمی‌کارند.

از این‌ها گذشته خوش رودی‌ها هرگز زمین به غریبه نمی‌فروشند حتی باتلاق
دایمی و بزرگی را که زیر پل سندیان قرار دارد به کسی نمی‌دهند. جاوید، شوهر
ناهید خاله، که بومی آنجا نیست و اصولاً گیلانی نیست هر چه کرد نتوانست در
خوش رود زمینی بخرد. با این اوصاف اهالی روستاهای مجاور زمین‌های خوش
رود را به خاطر سیل‌های مداوم و بوی کارخانه کاغذ سازی بی‌ارزش می‌دانند و
خوش رودی‌ها را تحت تاثیر سیل‌های زیاد و بوی نامطبوع آدمهایی خیالاتی و
توهم زده می‌دانند. با این حال کسی منکر زیبایی روستا و ساحل شنی مسحور
کننده آن نیست فقط کافی است سیزده بدر به خوش رود بروی مردم از
کیلومترها دورتر روستای خود را رها می‌کنند و به آنجا می‌آیند. خیلی‌ها هم با
قایق خود از طریق دریا می‌آیند. معروف است که اگر ماهی کولی خوش رود را
در بهار بخوری برای مدتی صدایت عوض می‌شود.

سی ام دی ماه

یکی از تفریحات کوچکم این است که سر کلاس وقتی قطار از پشت پنجره عبور می کند به آدمهایی که داخل کوپه نشسته اند و بیرون را نگاه می کنند خیره شوم. دوسه سال قبل کشف کردم وقتی قطار عبور می کند بر اثر این حرکت آدمها تبدیل به یک نفر می شوند و چیزی شبیه به فیلم انیمیشن به وجود می آید. بدین ترتیب هر قطاری که رد می شود قصه تازه ای را به نمایش می گذارد.

معمولن این فیلم‌های کوتاه داستانی طنز داشت اما قصدش خندانن کسی نبود چون تناقض رفتارهای هنرپیشه نقش اول بیشتر از چیزی بود که بشود در یک فیلم کمدی گنجانند.

دیروز هوا ابری بود بعد از ظهر که رفته بودم پیاده‌روی برف شروع به باریدن کرد مدتی طولانی پیاده‌روی نکردم نه به خاطر برف که احساس ضعف داشتم پاهایم سست شده بود و نای راه رفتن نداشتم قلبم تند تند می‌زد و سرم به شدت درد می‌کرد. بی‌آنکه از قبل تصمیم گرفته باشم از یک فروشگاه دو تقویم خریدم و به خانه آمدم در خانه سررسید داشتم همیشه خواهرم قبل از ایام نوروز سررسیدهایی برایم کنار می‌گذاشت دفاتری که پر بود از عکس‌های کودکان مهدکودک شیلات. درخانه با شتاب همه تقویم را با هم مقایسه کردم همگی از هر جهت شبیه هم بودند. با این حال یکساعتی وقتم صرف این شد و بعد تلفنی با پرویز حرف زدم گفت می‌خواهد بیاید تهران همیشه همین را می‌گوید می‌گفت می‌خواهد داستان جدیدی را که نوشته بدهد بخوانم.

با او که حرف می‌زدم به ساعت نگاه می‌کردم دقیقن هفده دقیقه با پرویز حرف زدم اولین بار بود که با این همه دقت به ساعت نگاه می‌کردم دلم نمی‌خواست بخوابم. دلم می‌خواست بخوابم تکلیف خودم را نمی‌دانستم ترجیح دادم دراز بکشم اما صدای ملوس که در حیاط ناله می‌کرد توجهم را جلب کرده

بود به حیاط رفته همه جا سفیدپوش شده بود به آسمان نگاه کردم دانه‌های برف مثل چترهای جوانی بودند که برای نجات من از گرما روی سرو صورتم فرود می‌آمدند. با خود گفتم خوب است یک آدم برفی درست کنم یک آدم برفی ماندگار شبیه مردان نمکی. اما برف سست و آبکی بود چندبار توده سفید را روی هم جمع می‌کردم اما حتی بی‌حضور پرویز و حرکت موتوری‌اش برفها روی زمین پخش می‌شد. چندبار این کار را تکرار کردم اما فایده نداشت تا سرانجام خودم روی انبوه برف ولو شدم و تمام تنم سپید شد دلم می‌خواست آنقدر برف ببارد که هیچ چیز از من بیرون نماند.

بخش دوم

یکم بهمن

محمد حسین نوجوانی بود اهل قم با موهای پرکلاغی و فر این را همه می‌دانستند که او دل باخته چیزی به اسم کاغذ باد است به خود من ده‌ها بار گفته بود که در قم به بادبادک می‌گویند کاغذ باد. علاقه او به شکلی بود که اوایل در تابستان و به تدریج در همه فصول کاغذ باد می‌ساخت. گاهی من و پرویز همراهش می‌رفتیم شاپور و از آنجا چند حصیر و زرورق می‌خریدیم. البته این همراهی ما باعث نشده بود که ما چیزی از ساخت کاغذ باد یاد بگیریم. تازه پرویز که استعدادش در یادگیری این گونه چیزها به مراتب بهتر از من بود کاغذ

بادهایی که به زعم خودش برای کم کردن روی محمدحسین می ساخت غالباً یا حصیرش تاب نمی آورد و می شکست یا نخ پلاستیکی اش کل زرورق را جرمی داد. محمد حسین هم به ریش ما می خندید و به هنرش می بالید. ناگفته نماند که مدتی هم برای ما و چند نفر از بچه محل های دیگر یک کلاس آموزشی کوچک دایر کرد که خروجی این کلاس کاغذبادهایی کج و معوج شد که بیست متر که بالا می رفت با سر به پایین می افتاد و نابود می شد.

- ساخت کاغذ حوصله می خواد الکی نیس که....

- فِرْفِرِ جان ما حوصله نداریم حالت میشه یا نه؟

- پس غلط می کنی در کلاس های من شرکت می کنی

- پاشوگم شو کلاستُ رو جم کن می خوایم اینجا فوتبال بازی کنیم.

ساخت یک کاغذ باد خوب توسط استاد محمدحسین تقریباً دو ساعت به طول می انجامید. او با ظرافت خاصی زرورق ها را می برید و آنها را کف حیاط پهن می کرد بعد یکی از حصیرهایی را که از یکی دو روز قبل در آب خوابانده بود به شکل کمان با سیریش غلیظ روی زرورق می چسباند. سپس یک حصیر صاف را در وسط کاغذ قرار می داد و با سیریش جایش را محکم می کرد بعد جایی که قرار بود نخ به آن وصل شود با کاغذ چندلایه می کرد که نخ ورق را پاره نکند. نخ اصلی به چند جای صفحه وصل می شد. استاد با یک محاسبه ریاضی خاص

جاهایی را که باید نخ به آن متصل می‌شد انتخاب می‌کرد ایشان مدعی بودند که اگر کوچکترین اشتباهی صورت بگیرد کل کار خراب می‌شود. در مرحله پایانی کار او چیزی به اسم دنباله درست می‌کرد که حلقه‌های درهم تنیده‌ای بودند که با استفاده از کاغذ رنگی ساخته شده بودند. این حلقه‌ها زیبایی و ابهت خاصی به کاغذ باد می‌دادند. محمد حسین نخ پرواز را از مغازه‌ای در دل بازار می‌خرید و همیشه می‌گفت نخ مخصوص این کار را فقط این مغازه دارد. او یک چوب بیست سانتی نسبتاً کلفت داشت که نخ را از قرقره باز می‌کرد و پس از بازبینی دور این چوب می‌پیچید.

- چوب بهتر از قرقره‌اس بهتر در دست آدم جا می‌گیره اما مری قرقره و نخ چیه مهم هواس باید بادی نسیمی چیزی بیاد.

مراسم به پرواز درآوردن کاغذ باد درجایی که ما به آن بیابونی می‌گفتیم انجام می‌شد. یک نفر، که معمولن به واسطه قد درازم من بودم، کاغذ باد را در فاصله سی چهل متر از محمد حسین می‌گرفت. محمدحسین بند کتانی‌اش را محکم می‌کرد و منتظر وزش باد می‌ماند.

- مری بالاتر..... بالاتر بگیر تا نگفتم ولش نکن فقط پیا دنباله به دست و پات گیر نکنه.

گاهی که هوا راکد بود دقایق زیادی را صبر می‌کردیم.

- آماده‌ای.....نه الان.....آماده‌ایولش کن کاغذ باد را که رها می‌کردم محمد حسین رعدآسا می‌دوید تا دست آورد خود را سریع به هوا بفرستد نکته این بود که کار باید در همان دفعه اول انجام می‌شد اگر کاغذ باد به زمین می‌افتاد امکان داشت که پاره شود. البته غالبین استاد همان بار اول به قول خودش کاغذ باد را نقطه می‌کرد وسط آسمان. بادبادک که می‌رفت به قلب آسمان کم کم سرو کله بچه محل‌ها و گاهی بزرگترها پیدا می‌شد می‌آمدند مدتی نخ را می‌گرفتند و تکان می‌دادند و کیف می‌کردند و آفرینی به محمد حسین می‌گفتند.

- می‌دونین بچه‌ها کاغذ باد که میره آسمون..... یه چیزی مث قلب گنجشک کف دست آدم می‌لرزه انگار که باد قلب آسمونه باورتون همیشه اول که آدم می‌فرستدش هوا آنقدر این نخ کشش داره که انگار خود آدم رو هم داره میکشه با خودش اون بالا.....

البته همه ماجرای کاغذ باد به این جا ختم نمی‌شد محمد حسین از مدتها قبل از طرح بسیار سنگینی حرف می‌زد که براساس آن قصد داشت یک فانوس کوچک روشن را به دنباله کاغذ باد ببندد و به هوا بفرستد. می‌گفت پسرخاله‌هایش در قم استاد این کارند و بارها این کار خطیر را انجام داده‌اند.البته هیچ کس حرف محمد حسین را به هیچ وجه قبول نمی‌کرد.

- به همتون ثابت می‌کنم صب کنید. صب کنید.

- آخه آدم چه جوری باورش بشه کلا بادبک ت صد گرم همیشه چه جور می‌خوای یه چیزی که شاید نیم کیلو وزنش باشد ببندی بهش و بفرستی هوا ممد جون توی پیشونی ما چی نوشته؟هاهاها

پروژه معروف به فانوس چند بار به اجرا درآمد و در همان ابتدا به شکست منجر شد.

- نگفتم آقا جون همیشه عقلم واسه آدم خوب چیزیه!

اما او دست بردار نبود در خفا به آزمایش‌های خود ادامه می‌داد و تلفنی از اساتید این فن در قم مشاوره می‌گرفت تا اینکه یکشب گفت ساعت ده همه بیاین توی بیابونی فقط خدا کنه بادخوبی بیاد.

من و پرویز و بیشتر نوجوان‌های محل شب در محل مورد نظر گردآمدیم. کاغذ باد محمد حسین هیولایی پر هیبت بود که روی یک طرف زورقش با مداد رنگی یک فرشته بالدار بزرگ کشیده شده بود. او به جای دنباله کاغذی این بار از پارچه ضخیم استفاده کرده بود و تعداد حصیرها را سه برابر کرده بود نخ استفاده شده هم چند لایه و ضخیم بود. فانوس درست به انتهای دنباله وصل شده بود. دل توی دل هیچ کدام از ما نبود محمد حسین که خودش لرزش دستش را در تیرگی شب مخفی می‌کرد بارها با اضطراب همه چیز حتی تعداد

قدم‌هایی را که باید بدود بررسی کرد و دست آخر به من گفت که کاغذ باد را با دستانم تا حد توان بالا بگیرم من با دستان کشیده‌ام کاغذ باد را بالا می‌گرفتم اما او رضایت نداد تا اینکه به جای چهارپایه پرویز مرا روی کول گرفت و یکی از بچه‌ها به دستور استاد فانوس را روشن کرد. آن شب به دلیل احتمال حمله هوایی عراق برق رفته بود و نور فانوس با نفوذ و با قدرت جلوه می‌کرد چند دقیقه‌ای صبر کردیم تا باد قدرتمندی وزیدن گرفت و فرمانده فریاد کشید.

- مری ولش کن.... ای خدا...ای خدا... جانمان داشت از هیجان بالا می‌آمد محمد حسین چنان دردل تیرگی می‌دوید و پیش می‌رفت که شاید در تمام عمر کوتاهش چنین ندویده بود. کاغذ باد مثل شهاب سنگی پرتالو در نزدیکی زمین این سو و آن سو می‌رفت و تاب می‌خورد محمد حسین در گوشه‌ای ایستاد و برگشت محکم نخ را در آغوش گرفت. کاغذ باد روی هوا می‌لرزید و نومیدانه می‌رقصید. بچه‌های محل هر کدام حرفی می‌زدند.

- لامصب برو بالا

- برو..... برو.....

- جان من برو بالا....

محمد حسین داد می‌کشید: خیلی نخش کشش داره انگار داره خودم رو

میکشه بالا.... به جون مادرم اگه سقوط کنه دیگه کاغذ باد درس نمی‌کنم.

من دلم قرص بود که کاغذ باد زمین نمی‌افتد با سرعت رفتم از خانه دوربینی که برای عکاسی آماده کرده بودم آوردم هنگامی که برگشتم دیدم کاغذ باد نقطه شده وسط آسمان اگر لرزش و پت پت فانوسش نبود امکان نداشت که بشود آن را از ستاره‌ها تشخیص داد من تند تند عکس می‌گرفتم جالب اینکه وقتی چند روز بعد عکس‌های ظاهر شده را دیدم تنها یک آسمان پرستاره پیش رویم بود. درست یک شب بعد از این ماجرا بود که من زمان دقیق مرگ محمد حسین را در خواب دیدم.

دوم بهمن ماه

درخت انگور حیاط ما، تابستان‌ها دختری جوان و شاد بود با زلف‌های پریشان که داشت با ناز گوشواره‌های دل‌فریبش را در آینه حوض نظر می‌کرد. زمستان درخت حال دیگری داشت درویشی شوریده و گوشه‌گیر بود با موهایی آشفته که حیرت زده به کشکول نقره فامش خیره بود. این درخت را آهوجان سالها پیش در حیاط ما کاشته بود او عاشق درخت انگور بود. می‌گفت یک ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گوید اگر نهال انگور رارها کنی از یک شهر به شهر دیگری

می‌رود. انگور حیاط ما درختی پرثمر بود که اواسط شهریور میوه شیرینش می‌رسید. البته بهتر از میوه سایه خوبی بود که برگ‌ها در بخش زیادی از حیاط انداخته بودند. برگ‌هایی که شبیه کف دست آدمیزاد بودند و شاخه هادلشان می‌خواست با این پنجه هاهمه چیز را لمس کنند آهوجان این درخت را به روش‌های مختلف تکثیر کرده بود چند شاخه‌اش به باغ جاوید رفته بود چند شاخه دیگرش هم از خوش رود سردرآورده بود. مادرم می‌دانست انگور درخت قانع و تشنه‌ای است اما اصرار داشت که هر طور شده آن را آنجا پرورش بدهد. نهال‌هایی که او در شمال کاشته بود هر کدام یک اسم داشتند خودش این اسم‌ها را انتخاب کرده بود مری، گلی، مرجان و پرویز.

چند سال پیش که بابا در اداره دارایی بازنشسته شد دل توی دلش نبود که برود رضوانشهر. آنجا خانه پدری‌اش خالی بود به غیر از آن زمین‌های کشاورزی و فک و فامیلان همه آنجا بودند. با این حال بابا دنبال بهانه‌ای قوی‌تر می‌گشت که از قضا چیزی نگذشت که مرجان با پسر یکی از اقوام ازدواج کرد و ساکن رضوانشهر شد.

مرجان و گلی هم سن هم هستند هر دو حدود دو سال از من کوچک‌ترند. مرجان لیسانس زبان دارد. الان هم در آنجا در مهدکودکی که مخصوص فرزندان کارمندان شیلات است کار می‌کند.

مرجان که رفت شمال بابا آهوجان را هم به نیش کشید و همراه خود برد. الان چند وقتی است که فکری زیرپوستش رفته که آنجا با حمید شوهرخواهرم که کار کردنش مثل کلاغ است و مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد کار و باری راه بیندازد. چندوقت پیش می‌گفت پرورش ماهی کار خوبی است می‌شود در زمین‌های کشاورزی یک مجتمع خوب پرورش ماهی راه انداخت گویا جاوید هم قول داده همراهش باشد و از مشاوره بی‌بهره‌اش نگذارد.

دیشب باد شدیدی می‌آمد ابرهای تیره و سرخ مثل دسته عشایری بودند که داشتند از سرما می‌گریختند شاخه‌های نازک انگور در حیاط مثل تازیانه‌ای در هوا پیچ و تاب می‌خوردند و آب روی حوض مثل یال پریشان اسبی کهر می‌لرزید.

سوم بهمن ماه

دیروز دلم به حال مدیرمدرسه مان سوخت از خانه که می خواسته بیرون بیاید سرخورده بود پایش بدجوری شکسته بود می گفتند حداقل دو سه هفته مدرسه نمی تواند بیاید تازه باید دو ماه گچ به پایش بماند. مدیر مردی گوشه گیر، کم حرف و تا حدودی عصبی مزاج بود. فوق لیسانس جغرافیا داشت اما مرد درس دادن نبود حریف بچه ها نمی شد یک مدتی رفت اداره آنجا هم در و لولایش

چفت نشد آخر سر کردنش مدیر مدرسه ما. همیشه در مدرسه حضور داشت اما کمتر می‌دیدیش گاهی برای بچه‌ها سر صف حرف می‌زد اما اصولن تماسی با دانش آموزان نداشت. البته همین ارتباط اندکش باعث شده بود بچه‌ها از او حساب ببرند.

خبر شکستن پای مدیر را آقای ناظم به من داد و از من و بقیه معلم‌ها به جد خواست که در امور مدرسه کمکش کنیم. البته مقصودش از کمک زود آمدن و دیر رفتن بود. آقای ناظم جدا از موضوع مصدومیت مدیر فکرش درگیر چیز دیگری بود صبح قبل از آنکه زنگ اول بخورد مرا در حیاط دید و گفت کار خیلی واجبی دارد. من می‌دانستم کار واجبش چیست.

چند وقت بود که می‌گفت دارد روی قصه‌ای کار می‌کند و می‌خواهد موضوع قصه‌اش را به شکل چکیده برای من تعریف کند. ناظم می‌گفت نوشتن این قصه نقش حیاتی در زندگی شخصی‌اش دارد و باید هر طور شده زیر نظر من داستان خوبی بنویسد. نکته جالب این بود که هر وقت در مورد قصه نوشتن حرف می‌زد یک حال دیگری می‌شد. به پیشانی‌اش چین می‌انداخت. چشمانش دودو می‌زد و دستانش به شدت می‌لرزید و به شکل عجیبی صدایش دو رگه می‌شد.

- بین آقا..... آقای خوش رودی..... شاید خنده‌ات بگیره اگه بگم یه مدته به جز این قصه به چیز دیگری فک نمی‌کنم. چرا وایسادی بیا بشین اینجا.... نه

اینجا نه بشین این طرف کنار این اکواریوم چیه اون جوری نگاه نکن تو فکر درست کردن جاشون هستم. ببین آقای خوش رودی می‌خوام در مورد قصه برات حرف بزنم راستش من از بچگی عاشق داستان بودم خودت هم که می‌دونی گاهی کتابی می‌خونم البته اگه فرصت بشه تا یادم نرفته بهت بگم اون کتابی رو که ازت گرفتم خو ندم اما خیلی سر در نیاوردم می‌دونی که کدوم رو می‌گم مرشد و مارگاریتا. بالاخره سواد ما نم کشیدس پیر شدیم دیگه شاید هم به خاطر اینکه که خیلی تمرکز ندارم نمیدونم والله حالا البته تصمیم دارم تا دو سال دیگه یه خورده خودم رو سبک کنم یه برنامه‌ریزی‌هایی دارم که برنامه کاریم رو سبک کنم نمی‌دوم بشه یا نه می‌دونی آدم آینده رو با چشم امروز می‌بینه اما دید آدم توی آینده عوض میشه زندگی آدم مث این ماهی‌هاست که هی بزرگتر میشن و جاشون کوچیک میشه. بگذریم از این حرف‌ها داشتم از قصه می‌گفتم ده دوازده سالم بود که مث این طفلی آقای یزدی پام شکست و یک هفته‌ای در بیمارستان خوابیدم بعدش یک ماهی افتادم کنج خانه از بیکاری به فکرم زد برای خودم یه چیزهایی بنویسم اولش سروته نداشت اما کم کم زیاد و کمش رو گرفتم یه سرو شکلی پیدا کرد یادمه اون وقتها دادم به دو نفر آدم حسابی که داستان رو بخونن هر دوشون گفتن مایه‌اش رو داری باید کتاب بخونی و زحمت بکشی. حقیقتش اینه که بعد از اون هیچ وقت نتونستم دیگه چیزی بنویسم تا

اینکه چن وقته پیش گفتم با ید یه کاری بکنم حتما باید یه چیزی بنویسم می‌دونی داستان نوشتن مٲ خونه ساخته باید همه چیز کار ردیف باشه و الاکار خراب میشه آقای خوش رودی سرت رو درد نیاورم موضوع داستانم در مورد یه جنگه. جنگ یه گروه سفیدها با یه گروه قرمزهاست سفیدها خوبها هستن قرمزها بدها این‌ها در یک نقطه کوهستانی که پر از غار و دره ورود خونه‌است با هم می‌جنگن سفیدها مٲ همه خوبهای دیگه عده‌شون کمه تازه بیشترشون هم توی جنگ کشته شدن ولی قسم خوردن این جنگ رو ببرن می‌دونی آقای خوش رودی اون‌ها هرطور شده باید این جنگ رو ببرن.

چهارم بهمن ماه

مُری عزیزم! چن وقته که زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی

خاله جان! دیروز جاوید آمده بود اونجا کار داشت می‌خواست سری هم به ت

بزنه حالی از ت بپرسه انگار خونه نبودی از مامانت حال و احوالت رو می‌گیرم یه

سری به ما بزن عزیزم!

خاله همیشه (عزیزم) را طوری می‌گفت که آدم حس می‌کرد انگار دارد آب در دهانش قرقره می‌کند یا آب نبات گذاشته گوشه لبش. از قدیم این کلمه ورد زبانش بود. مرجان و گلی گاهی بابت گفتن این کلمه سربه سرش می‌گذاشتند خودش می‌گفت دلش می‌خواهد این کلمه را کنار بگذارد اما ترک عادتش یکی دو هفته بیشتر طول نمی‌کشید اولین باری که فهمیدم این کلمه ورد زبان خاله است. زمانی بود که در نوجوانی مرا برد میدان راه آهن پیش عطا. آنوقت‌ها آهوجان و خاله تازه فهمیده بودند که دست چپم گرما دارد و این داغی گاهی آنقدر زیاد می‌شود که انگار انگشتانم مثل شیمی در حال آب شدن هستند. آهو جان از این مساله جز خاله با کس دیگری حرف نزده بود. قبل از آنکه به خاله بگویم همراه هم به دکتر رفتیم و آزمایش دادیم گفتند چیزی نیست خاله که ماجرا را فهمید. پایش را در یک کفش کرد که دوی این درد پیش عطاست. آهوجان رضایت نمی‌داد اما خاله قانعش کرد.

- آهو جان عزیزم! این بچه مریض نیست بچه که مریض باشه از آب و دون می‌افته خوابش کم میشه.....

عطا یک خانه قدیمی داشت از آن خانه‌هایی که هنوز هم تک و توک در پایین شهر سروپا مانده‌اند روزی که با خاله رفتیم آنجا دو سه زن در حیاط منتظر ایستاده بودند یک نفر هم جوان افلیجش را با خود آورده بود. عطا زن جوانی

داشت که به امور مشتری‌ها می‌رسید. می‌گفتند زن قبلی‌اش یک روز صبح ناگهان قلبش می‌گیرد و در وسط حیاط می‌افتد و می‌میرد. من و خاله که در حیاط منتظر ایستاده بودیم زن‌ها در مورد مرگ زن کلی شایعه پشت سرعطا می‌بافتند.

عطا را در اتاقش در حالی دیدم که داشت یک کتاب رنگ و رو رفته را ورق می‌زد. همان‌طور که روی زمین نشسته بود دورتا دورش پر بود از کتابهای پاره و بی‌جلدی که آدم جای دیگری نمی‌توانست شبیه آن را ببیند.

اتاق بوی کهنگی، نم و بوی تند تریاک می‌داد.

چند تابلو نقاشی با اشکالی کج و معوج هم به دیوار اتاق زده شده بود. عطا سیگار پردودی می‌کشید و با هر پکی که به سیگار می‌زد گونه‌های لاغرش بیشتر فرو می‌رفت. با صدایی خش دار از من می‌خواست که پیش بروم تا بتواند دست چپم را بگیرد پیش رفتم و او با انگشت نحیف زردش کف دستم را برای چند ثانیه لمس کرد و نگاهی به چشمانم انداخت. با خاله طوری حرف می‌زد که انگار در نبود من ساعت‌ها در مورد من با هم حرف زده‌اند. می‌گفت: دعایی می‌نویسم به بازوی چپش ببندید حتماً یک ماه دیگر بیاوریدش. خانم این دعا را هم برای آن موضوعی که خواسته بودید نوشته‌ام.

چند دقیقه‌ای ما آنجا نشستیم و او با مداد روی کاغذهای گاهی چیزهایی نوشت و در نهایت کاغذ را لای زوروق پیچید و با مهارت خاصی با نخ آن را بست.

از خانه عطا که بیرون زدیم. خاله چند بار از میان دندان کلید شده‌ام قسم می‌خورم قسم می‌خورم بیرون کشید که مطمئن شود ماجرا را به کسی نمی‌گویم. بعد یک اسکناس پنجاه تومانی هم به خودم داد و گفت: عزیزم! با این پول یک هفته می‌تونی بری مغازه حسن طالبی فالوده یا آب هویج بگیری و بخوری. عزیزم دعاهای عطا معجزه می‌کنه همین حسن طالبی یه بچه بیشتر نداشت الان با دعاهای عطا خدایهش دو تا بچه دیگه داده.

هنوز چند قدمی از خانه عطا فاصله نگرفته بودیم که خاله جان یک اسکناس دیگه هم به من داد و بعد دعایی را که برای خودش گرفته بود در اعماق کیف سیاهش پنهان کرد و به راه افتاد. دعای عطا زیاد به بازویم نماند. یکی دوروز بعد کنده شد و در کوچه افتاد و گم شد. یک ماه بعد که خاله می‌خواست مرا پیش عطا ببرد آهوجان گفت گرمی دست مراد خوب شده است.

پنجم بهمن ماه

از مدرسه تا خانه پیاده آمدم. بعد از ظهر یکی دو ساعتی خوابیدم. نزدیک غروب دوباره تقویم‌هایی را که داشتم پیش رویم قرار دادم و به تاریخ‌ها با دقت نگاه کردم. زمان زیادی نداشتم و باید برای خودم برنامه‌ریزی دقیقی انجام می‌دادم. مرگ در ذهن من حادثه‌ای بود که تنها اسمش مخوف، غمبار و غیرقابل هضم می‌آمد. این ذهنیت به واسطه تجربیاتی است که از گذشته داشتم. مقصودم دوبار تجربه روبروشدن با مرگ بود. یکبار زمانی که با پرویز در نزدیکی

غار آویشو در جنگل گم شدیم و کم مانده بود در رودخانه نابود شویم. یکبار هم مربوط می‌شد به هفده سالگی‌ام هنگامی که دریا داشت تنم را می‌بلعید. آن وقت‌ها مقصودم شانزده هفده سالگی است وقتی تابستان‌ها شمال می‌رفتیم. یکی از دوست داشتنی‌ترین کارها برای من رفتن به ساحل ساکت و همیشه خلوت خوش رود بود.

معمولن از طریق رودخانه به سمت دریا می‌رفتم فاصله رودخانه تا خانه ما چیزی حدود چهل یا پنجاه متر بود. ما دو سه قایق چوبی در رودخانه داشتیم که تابستان‌ها که رود آرام و کم آب بود با طناب به تنه درختی می‌بستیم و زمستان‌ها هم قایق را در ساحل دریا روی شن‌ها رها می‌کردیم. خیلی از روزهای تابستان نان و پنیری برمی‌داشتیم و ساعت‌ها در رودخانه با قایق پیچ و تاب می‌خوردیم. خیلی مواقع هم همراه با حرکت آرام رود به ساحل می‌رفتم. تفریحم در ساحل کندن شن‌ها و جا کردن دست و پای درازم در حفره بود. حفره‌ای که من در آن قرار داشتم به واسطه موج به تدریج پر می‌شد گاهی هم آب از پایین نفوذ می‌کرد و انگشتان پاهایم را نوازش می‌داد. ذهنیتی که مادرم در کودکی برای من از دریا ساخته بود به این شکل بود که دریا را موجودی تنها، نجیب، بزرگ و سنگ صبور می‌دانستم. دریا پناهگاه همه ستاره‌های دریایی و همه فرشته‌ها و ماهی‌های دل شکسته بود. همیشه وقتی در گودال قرار

می‌گرفتم و به دریا نگاه می‌کردم فکر می‌کردم الان صدها فرشته دریایی در زیر آب پناه گرفته‌اند و منتظر کودکانی هستند که آن‌ها را برای کمک پیش خود بطلبند. تا جایی که یادم هست حتی تا هفده سالگی با دریا به زبان کودکانه حرف می‌زدم و از او می‌خواستم ناز و عشوه را کنار بگذارد و فوراً رویم را ببوسد. و اتفاقاً همیشه اولین آبی که به تنم می‌خورد همان نخستین بوسه گرم آنقدر سرد و خنک بود که تمام اجزا بدنم ناخودآگاه به لرزه می‌افتاد.

روزی که در دریا کم مانده بود غرق شوم و از بین بروم یک روز گرم شهریور بود. از صبح زود به ساحل آمده بودم آن روز برخلاف روزهای دیگر دلم می‌خواست به دل دریا بروم تصمیم داشتم تا جایی که می‌توانم پیش بروم و از آغوش گرم آب لذت ببرم. چند دقیقه نشد که حدود دویست متر در آب پیش رفتم. به تدریج هر چه که از ساحل دور می‌شدم حس می‌کردم موجها سنگین تر و بدنم خسته تر می‌شود. فکر نمی‌کردم پاهایم اینقدر زود توان خود را از دست بدهند چند دقیقه‌ای سعی کردم در یک جا ثابت بمانم و کم کم به ساحل برگردم.

چند متر که به ساحل نزدیک می‌شدم یک موج مرا برمی‌داشت و به همان جای اول برمی‌گرداند. این وضع آنقدر ادامه پیدا کرد که بدنم ناتوان شد و در برابر آب وا داد. چند بار زیر آب رفتم و دسته ماهی‌های ریزی را دیدم که برده‌وار

به ارابه موج‌ها بسته شده بودند و این سو و آن سو می‌رفتند. سرم مثل کاسه کوچکی پرآب شده بود و دستانم مثل شاخه‌های نارس انگور ناتوان و ضعیف فهمیده بودم که در معرض خطر جدی قرار گرفته‌ام. تمام توان باقی مانده‌ام را داشتم به کار می‌گرفتم اما پاهایم سست و کرخت شده بود و توان کوچکترین حرکتی نداشت. دوست داشتم پیش از مردن فرشته‌ها را زیر آب ببینم و سلام آهو جان را به یک یکشان برسانم و در خواست یاری کنم. دلم می‌خواست همه ستاره‌های دریایی را با نعره‌ای قوی پیش خود بخوانم اما افسوس که دهانم قفل شده بود و هیچ کلیدی توان باز کردن این حصار را نداشت. ترس که در ابتدا جزء جزء تنم را با حضورش گرفته بود جایش را به یک نوع حس بی‌تفاوتی داده بود. نمی‌دانم منشا این حس سرد از کجا بود پیش خود فکر کردم شاید مرده‌ام و خبر ندارم. نمی‌دانستم مرده‌ام یا زنده؟ آیا وقتی انسان می‌مرد تخیلش هم از کار می‌افتاد؟ یا شاید هم وقتی تخیل می‌مرد انسان مرده بود. پاسخی نداشتم دیگر چشمانم ساحل سبز و کوه‌های دوران را نمی‌دید تنها چهره‌ای که در نظرم بود چهره آهو جان بود که دود پرابهام سیگار را از دهان بیرون می‌داد و لبخند می‌زد. نمی‌دانم این وضع چقدر طول کشید.

دو نفر از اهالی سفارود که با قایق موتوری از آنجا عبور می‌کردند به طور اتفاقی مرا در آب دیدند و تن نیمه‌جانم را از دریا بیرون کشیدند. وقتی به خانه

آورده شدم تا ساعت‌ها در حالت نیمه هوشیاری قرار داشتم. چشمانم به شدت تار می‌دید اما در تمام مدت لرزش شدید چانه آهو جان را بالای سرم می‌دیدم. بعد از آن واقعه تا چند روز تنم بوی دریا گرفته بود خودم نمی‌دانستم چه بویی است خوش رودی‌ها این حرف را می‌زدند. نمک دریا را اما زیربانم حس می‌کردم انگار دریاداشت از من مردی نمکی می‌ساخت.

بعد از این اتفاق طبق قولی که به آهو جان دادم دیگر برای شنا به ساحل نرفتم. به مرور کشف کردم که دریا کل کره زمین را در انحصار خود دارد و رودخانه‌هایی که گاهی تانوک قله‌کوه‌ها کشیده شده‌اند چنگال‌های بلند و تیزاو هستند که به صورت زمین خراش می‌اندازند.

ششم بهمن ماه

کاغذی که آدرس روی آن نوشته بود را کف دستم فشار دادم و لب پایینی‌ام را به سختی گاز گرفتم. حدود صد متر بالاتر از میدان ولی عصر پلاک ۶۰۰. برای چندمین بار بود که نشانی را نگاه می‌کردم. انگار جستجوهایم داشت به یک جای خوبی می‌رسید. با یک درصد بالا از اطمینان می‌شد گفت که حسین نقابی را پیدا کرده بودم دل توی دلم نبود به طوری که ظهر وقتی از مدرسه آمدم

چیزی خورده و نخورده از خانه بیرون زدم و با اتوبوس خود را به میدان ولی عصر رساندم. با کمی جستجو مغازه پلاک ۶ را پیدا کردم. مغازه بسته بود اما کرکره‌اش بالا بود. نیم ساعتی آن حوالی پرسه زدم و پیاده‌رو را بالا و پایین رفتم. دوباره که برگشتم دیدم جوانی دارد مغازه را باز می‌کند. با اینکه سالها می‌شد که حسین نقابی را ندیده بودم ولی مطمئن بودم که این جوان حسین نقابی نیست. پیش خودم فکر کردم شاید شاگرد یا شریکش باشد. اگر واقعاً نقابی همکار دیگری در مغازه داشت نمی‌شد به راحتی او را تنهاگیر آورد و کار را خلاص کرد.

زخم کهنه‌ای دردم بود که بعد از سالها باید درمان می‌شد. چند وقتی بود که چهره نقابی و رضا جمشیدی از ذهنم پاک نمی‌شد. مشکلات و مسائل آدم مثل لقمه غذا نیست که هرچقدر بزرگ، تلخ یا سفت باشد با کمک یکی دو لیوان آب قورتش بدهی و بگذرد. دردهای آدم به مرور بزرگ می‌شوند و زخم‌های کوچک عمیق می‌شوند. بعضی چیزها آدم را روزی چند دقیقه مجنون می‌کنند اما اگر به دادشان نرسی یک دیوانه تمام عیار خواهی شد. آنوقت است که آدم مجبور است به افیون فراموشی روی بیاورد.

نمی‌دانم یک ساعت یا دو ساعت گذشت. ده‌ها بار از جلوی مغازه عبور کردم و داخل را نگاه کردم مردم می‌آمدند و می‌رفتند اما به نظر می‌رسید اثری از

نقابی نیست به فکرم رسید شماره تلفن مغازه را از تابلوی پشت شیشه بردارم و از باجه‌ای در آن حوالی زنگ بزنم. همین کار را کردم اما انگار شماره اشتباه بود یک بار دیگر تماس گرفتم اما تیرم به هدف نخورد برگشتم با دقت بیشتری نمره تلفن را حفظ کردم و به باجه رفتم.

- الو، سلام

- الو بفرمایید.

- با آقای نقابی کار داشتم. حسین نقابی

- اینجا نیستند.

- یعنی چی؟!

- شما کی هستید آقا؟

- من من از آشناهای قدیمی حسین نقابی هستم.

- راستش ما با هم شریک بودیم الان مدتی است از هم جدا شدیم.

- چطور می‌تونم پیداش کنم

- گفتم کیش هستی

- یه آشنای قدیمی

- اسمتون چیه؟

- اسمم؟

- طلب داری ازش؟

- نه

- پس چی کارش داری؟

- می خواهم بینمش همین.

- خیلی خُب. برو میدان فاطمی خ کاج اون جا مغازه داره پلاکش یادم نیست

هفتم بهمن ماه

وقتی ظهر از مدرسه آمدم و در را باز کردم در حیاط نشسته بود. سفید بود بانذکی سیاهی روی سینه‌اش. کبوتر را می‌گویم. گاهی اوقات که ملوس نبود کبوترها می‌آمدند روی شاخه‌های انگور می‌نشستند گاهی هم از آب حوض می‌نوشیدند کوچکترین صدایی که برمی‌خاست پر می‌کشیدند و می‌رفتند. این کبوتر سفید هم با دیدن من به هوا برخاست می‌خواست روی پشت بام بنشیند اما یکی دو متری که پرید کم آورد و به زمین برگشت. بلافاصله سه چهار مرتبه دیگر تلاش کرد اما کارش به جایی نرسید. می‌دانستم این کبوتر مال کیست و

برای چه توان پریدن ندارد. دقیقاً پشت خانه ما خانه حسن جگری بود او دهها کبوتر جور و جور داشت. از وقتی یادم می‌آید هر روز کبوترهایش را در آسمان می‌دیدم. همیشه وقتی پرنده‌ای را تازه می‌خرید پرهایش را می‌کشید. یکی دو ماهی پرنده بی‌پر روی پشت بام می‌چرخید ودانه می‌چید. بعد از مدتی که پر در می‌آورد با این که پر داشت و تا قلب آسمان می‌رفت اما اسیر پشت بام حسن جگری بودو تا آخر عمر آن خانه را ترک نمی‌کرد.

حسن جگری سالها نبش میدان منیریه مغازه دل و جگر داشت مغازه کوچکی که معمولن عصرها مشتری‌های دایمی داشت. اما سه سالی می‌شد که جگرکی را جمع کرده بود و مغازه را اجاره داده بود به یک نفر که لوازم ورزشی می‌فروخت. خودش الان تمام وقت روی پشت بام به پرنده‌هایش می‌رسید. بابا و جاوید از او متنفر بودند جاوید زمانی که همسایه دیوار به دیوار ما بود از او چند بار خواسته بود که بساط کبوترهایش را جمع کند یا حداقل تعدادشان را کم کند. حسن جگری به حرف کسی گوش نمی‌داد البته با کسی هم جروبحتی نداشت. همیشه که این حرفها را از در و همسایه می‌شنید سری تکان می‌داد و می‌رفت. بابا بیشتر از ظاهر او بدش می‌آمد تا از کبوترهایش سبیل آویزان، صورت تیغ کشیده، موهای بلند و روغن زده و سیگار فیلترقرمزی که به لبش سنجاق شده بود. برخلاف تصور بابا و جاوید به نظر من حسن جگری آدم بدی نبود حتی به

نظرم در کلامش نوعی پختگی وجود داشت. یک خط در میان کتاب هم می‌خواند. حافظ، مثنوی یا بوستان. تابستان دو سال پیش رفته بودم پشت بام سری به کولر بزنم که دیدمش دارد چیزی می‌خواند. گفت چند دقیقه‌ای پیش من بشین از روی دیوار کوتاه حایل بین پشت بام ما و آنها پریدم و رفتم کنارش نشستیم. چای و خرما برایم آورد. حرف خاطراتش را پیش کشید. می‌گفت سالها پیش با کسی شرط بسته بود که کبوتری را در شهرری رها می‌کند و به خانه باز می‌گردد. یا رفته بود در تله کابین توچال پرنده‌ای را پرانده بود و شب که آمده بود کبوتر را روی پرچین خانه دیده بود که نفس نفس می‌زد.

- بین آقا مری پرنده‌ها خیلی با هم فرق دارن. خیلی‌هاشون بی‌اونکه خودشون بدونن دون سوز می‌شن مثلا اون یکی رو می‌بینی چه ریز مونده دو دقیقه هم نمی‌تونه بپره طفلی دون سوز شده. قاطی کفترهای دیگه زورش نرسیده خوب دون بخوره. حالا نگاه کن یکسره داره می‌خوره فایده نداره. آقا مری حواست کجاس گوشت با منه؟!

حسن جگری پسری دارد به اسم ناصر هم سن و سال من درس خوان، با استعداد و با پشتکار الان ازدواج کرده در یکی از شهرهای جنوبی زندگی می‌کند آنجا مهندس یک کارخانه است. یک ماه پیش که آمده بود تهران به طور اتفاقی در خیابان دیدمش می‌گفت اشتباه کرده رفته رشته فنی خوانده الان مدتی است

وقت‌های خالی‌اش را یکسره فلسفه می‌خواند. چنان جذب فلسفه شده که مدام به آن فکر می‌کند دیدن ناصر بی‌اختیار مرا یاد یک خاطره مشترک انداخت. خاطره‌ای که لااقل از ذهن من هیچ وقت پاک نمی‌شود.

کلاس سوم ابتدایی بودیم که از طرف مدرسه ما را بردند شهربازی. آن وقت‌ها در پارک یک تونل وحشت افتتاح شده بود که همه تعریفش را می‌کردند. من و پرویز و ناصر نزدیک دو ساعت در صفی طولانی ایستادیم تا نوبتمان شود بچه‌هایی که زودتر از ما سوار قطار شده بودند و داخل تونل را دیده بودند از وحشتناک بودن موجودات داخل آن می‌گفتند.

یکی دو نفر از هم کلاسی‌هایمان هم از ترس به شدت گریه می‌کردند پرویز اوضاع را که این طور دید دل درد را بهانه کرد و سوار قطار نشد اما من و ناصر سوار شدیم و در همان عوالم کودکی بی‌اختیار دست‌های همدیگر را گرفتیم. قطار مدتی در فضای باز جولان داد و سپس با کم کردن سرعت وارد تونل شد. داخل تونل سروصداهای مخوفی به گوش می‌رسید که رعشه به تن من و ناصر می‌انداخت. موجودات ترسناک و عجیب و غریبی در همه جا تکان می‌خوردند. قطار همین که به کمرکش تونل رسید لرزشی کرد و همان جا ایستاد. چند دقیقه‌ای به همین وضع گذشت تا در نهایت یک نفر با چراغ قوه وارد تونل شد و گفت ترن خراب شده است. فوراً باید پیاده شوید و به آرامی از تونل خارج شوید.

مسیری که ما برای خروج از تونل طی کردیم شاید صد متر نمی‌شد اما هنگام
پیمودن این مسیر از ترس داشتیم قبض روح می‌شدیم. موجودات جعلی ترسناک
با تمام قوا تلاش داشتند که دمار از روزگار ما دریاورند.

هشتم بهمن ماه

قیافه آقای ناظم در مدرسه دیدن داشت. درست این بود که دلم به حالش بسوزد ولی رفتارهایش بیشتر مرا به خنده می انداخت.

صورتش سرخ شده بود و دستانش از عصبانیت می لرزید. آن قدر داد و هوار کرده بود که صدایش بالا نمی آمد. همکارهای دیگر هم همگی عصبانی بودند و حالشان دست کمی از آقای ناظم نداشت. واقعیت این بود که هیچ کس انتظار چنین رفتاری از بچه ها نداشت. در طی این سالها ندیده بودم که دانش آموزی دست به چنین کاری بزند بقیه همکارها هم می گفتند چنین رفتاری بی سابقه

است و دسته‌جمعی خواستاراشد مجازات برای مجرمان بودند. کل غائله بیست دقیقه نکشید. ولی همین چند دقیقه هر ثانیه‌اش به اندازه یک قرن برای آقای ناظم گذشت. ماجرا از این قرار بود که زنگ تفریح دوم زمانی که بچه‌ها به حیاط رفتند دانش‌آموزی قفل بزرگی به در سالن زد و همه آنهايي را که داخل ساختمان مدرسه مانده بودند حبس کرد. بدبختانه تنها راه ورود و خروج به ساختمان همین در بود و همه پنجره‌ها هم نرده‌های بسیار محکمی داشت. تنها کسی که از کادر مدرسه بیرون بود سرایدار چاق و بی‌دست و پای مدرسه بود که آقای ناظم صد بار با بلندگو صدایش کرد تا بالاخره غرش‌هایی را که ریل راه‌آهن را هم به لرزه درآورده بود شنید و سرش را از بوفه گوشه حیاط بیرون کرد. چند دقیقه گذشت تا بالاخره او به اصطلاح دوزاریش افتاد که ماجرا از چه قرار است و فهمید که بی‌اختیار در بین سپاه دشمن قرار گرفته است. جالب اینکه وقتی خوب دانست که داستان از چه قرار است خودش بیشتر از بچه‌ها خنده‌اش گرفت. با این حال تلاش نافرجامی براین داشت که آقای ناظم لرزش محسوس شکمش را نبیند. البته این قهقهه خیلی طول نکشید چون زمانی که او خودش را به در سالن رساند تا قفل را ببیند. به او خبر دادند که دو سه نفر از دانش‌آموزان در حال به یغما بردن ساندویچ‌های بی‌رمق کالباس و سوسیس از بوفه هستند. سرایدار با تمام قوا برای دفع این حمله ناجوانمردانه به سمت بوفه یورش برد و

مکاشفه‌اش برای واریسی قفل بزرگ را نیمه کاره رها کرد. زیاد طول نکشید که او حمله مهاجمان را دفع کرد. اما معلوم بود که بند را به آب داده است و پا به نبردی باخت باخت گذاشته است.

وقتی دوباره برای دیدن قفل آمد صورت تپش در هم رفته و سرخ بود. انگار یک نفر یک عالم سس تند قرمز را روی سرش خالی کرده بود.

اما همه ناراحتی‌اش تا زمانی بود که آقای ناظم را دوباره دید. آقای ناظم را که دید دوباره ترکید. من دلیل خنده او را بعد که به خانه آمدم با بررسی دوباره صحنه جرم کشف کردم او صدای مهیب آقای ناظم را از آن طرف شیشه نمی‌شنید و فقط حرکت دهان و بالا و پایین پریدن او را می‌دید آقای ناظم که این را فهمیده بود مجبور بود برای اینکه با سرایدار حرف بزند مدام برود به سمت دفتر و میکروفن را بردارد و جیغ بکشد. در این میان رفتار بچه‌ها از همه جالب‌تر بود یکسری گوشه حیاط نشسته بودند و دسته جمعی آهنگ‌های مجاز و غیرمجاز را می‌خواندند و پایان هر مصراع ترانه قاه قاه می‌خندیدند. دسته‌ای هم بابت این اتفاق قند ته دلشان آب می‌شد اما چون دور اندیش بودند چهره‌ای مغموم و افسرده به خود گرفته بودند و به ظاهر ناراحت بودند از اینکه دست نابخردی خراش به چهره فرهنگ انداخته است. در آن گیرودار که آقای ناظم داشت به سرایدار حالی می‌کرد. مرد حسابی قفل ساز و کلید ساز را ول کن آن

کار حداقل یک ساعت زمان می‌برد به یکباره مثل مرغ سرکنده پیش من پرید و گفت: حتماً کار ناطقیه ناطقی کجاس؟ زنگ پیش با شما کلاس داشت. حتماً وسط زنگ آمده بیرون و رفته خونه قفل رو آورده و زنگ تفریح کار کثیفش رو انجام داده.

من در نهایت آرامش به آقای ناظم متذکر شدم که ناطقی امروز از زنگ اول به مدرسه نیامده است.

- نیومده؟ نیومده؟ پس کار کی می‌تونه باشه؟

آقای ناظم در نبود آقای مدیر هواپیمایی شده بود که یک موتورش از کار افتاده و باید به همین شکل مسافران را به مقصد برساند. راه حل هم در نهایت به ذهن خودش رسید که سرایدار برود از ساختمانی که در کنار مدرسه در حال ساخت بود قیچی آرماتوربندی بگیرد و قفل را ببرد. بچه‌ها سرایدار را دست به دست تا در حیاط رساندند سرایداریکی دوبار رفت و آمد بار اول کارت ملی گرو گذاشته بود اما کارگراها گفته بودند صد هزار تومان هم محض احتیاط پیش مابگذار بلاخره پس از چند دقیقه سرایدار با قیچی بزرگی برگشت و با اولین تلاش قفل برید و در باز شد و ناظم پرید وسط بچه‌ها نمی‌دانست اول سراغ کی برود که دستش به موسوی که همیشه تعریفش را می‌کرد رسید و پس گردنی

محکمی به او زد. جای ماکس وبر خالی بود که این پس گردنی را از بعد جامعه

شناختی بکاود.

دهم بهمن ماه

دیروز تمام مدت دندانم درد می کرد شب که از پیاده روی برگشتم درد شدیدتر شد. در خانه هیچ قرص مسکنی نداشتم.

از قدیم آهوجان خیلی با دارو میانه خوبی نداشت عادت داشت با روش های درمانی خودش یک درد را درمان کند البته مقصودم دردهایی مثل سردرد، دندان درد و سرماخوردگی می شد. او می گفت بهترین راه تمیز کردن دندان آب لیمو، آب و نمک است. اما کار دندان من از این مراحل گذشته بود. معلوم بود که کار دندان به ریشه رسیده است که به این شدت درد می کند. بعد از ظهر طاقت

نیاوردم و سری به یک مطب زدم. منشی گفت آقای دکتر سرش شلوغ است و برای سه روز دیگر نوبت داد. حوصله اینکه به مطب دیگری بروم نداشتم. اصلا توان راه رفتن نداشتم. درد از دهان به سرم زده بود و سرم سنگین شده بود. با خودم فکر می‌کردم باید مثل بابا رفتار کنم او همیشه وقتی یک جایش درد می‌گرفت به هر ترتیبی شده چند ساعتی می‌خوابید می‌گفت خواب درد را می‌کشد. خیلی مواقع هم که دندانهایش به درد می‌افتاد می‌خوابید تا به واسطه آن درد از بین برود.

چیزی که اطمینان داشتم این بود که دندانم غیر قابل تعمیر است و باید کشیده شود. قبلا یک بار تجربه دردناک کشیدن دندان را داشتم سالها بود که با حفره نامانوس کوچکی بین دندانهایم مدارا می‌کردم کشیدن دندان به نظرم تجربه هولناکی است. بدین معنی که آدم فرو ریختن بخشی از بدن خود را می‌بیند. بدن آدم مثل کوسه نیست که توان بازساخت دندان جدید داشته باشد. نکته غم بار ماجرا در همین جا نهفته است که جای خالی یک دندان تنها با کاشت یک دندان مصنوعی پر می‌شود. همیشه همین طور است آدم داشته‌های راستین و بی جایگزین را از دست می‌دهد و برای پرکردن جای خالیشان به چیزهای دروغین روی می‌آورد و عمری بی‌آنکه خود بفهمد با این دروغ‌های راستین زندگی می‌کند. باری همیشه همین طور است

دندان به نظرم یکی از عجیب‌ترین اعضای بدن آدم است سرسخت‌ترین عضو بدن درست در کنار نرم‌ترین و لطیف‌ترین عضو بدن قرار گرفته فکرش را که می‌کنم می‌بینم آیا در زندگی هم می‌شود دندان و زبان را این همه با هم مانوس کرد و کنار هم گذاشت.

یازدهم بهمن ماه

جاوید دندان پزشک است. مقصودم دندان پزشک تجربی است. نسل اندر نسل کار خانواده‌اش همین بوده قدیم مطبش نزدیک میدان منیریه بود. اما الان یکی از اتاق‌های دفتر کارش را که در آن همه نوع فعالیت تجاری می‌کند مطب کرده و به ندرت طبابت می‌کند. دیروز کتانی پوشیده بودم که بروم پیاده‌روی در کوچه دیدمش. یک وانتی آمده بود جلوی در خانه‌اش داشت چند تکه وسیله را بار می‌زد. با خودم فکر کردم عجیب است بعد از این همه سال که خانه خالی

مانده یاد این چندتکه وسیله افتاده! مرا که دید گل از گلش شکفت تا کسیدرمی جانوری کوچک و گمنام را که در دست داشت پشت وانت گذاشت و به سمتم آمد مثل همیشه همان لباس‌های کهنه و رنگ و رو رفته را پوشیده بود. آدم را که می‌دید ولو اینکه دیروز دیده بودت دیده بوسی گرمی می‌کرد. پیوسته به من اولین جمله‌ای که می‌گفت این بود که: چرا در شب شعرها شرکت نمی‌کنی حیف است از دست آدم می‌رود. نمی‌دانی چه استعدادهای خوبی آنجا شرکت می‌کنند. برایت قزل‌الای رنگین کمان کنار گذاشتم.

جاوید استاد دندان کشیدن بود. از قدیم همه این را می‌گفتند. روش درمانی‌اش هم درمطب بیشتر حول محور کشیدن دور می‌زد.

دندان مرا هم او با دستان قدرتمندش کشید همیشه وقتی بیمار زیر دستش بود دوست داشت با مریض حرف بزند موضوع گفتگو هم معمولن علایق بیمار بود. هفده هجده سال پیش که دندان مرا کشید مشغول خواندن هدایت بودم جاوید در همسایگی‌مان هر شب به خانه ما می‌آمد و می‌دید که من چه می‌خوانم بیشتر اوقات که دوست نداشتم کسی بفهمد چه می‌خوانم کتابها را با روزنامه جلد می‌کردم جاوید چون یک کتاب خوان حرفه‌ای بود همیشه عادت داشت اسم و نویسنده کتابی را که می‌خوانم بپرسد. یکبار که داشتم کتاب زنده

بگور هدایت را می‌خواندم پرسید چه کتابی است و من روزنامه را کنار زدم و
چهره هدایت با آن لبخند مونا لیزاوار مشخص شد.

- ببین مری جان تُو فکر می‌کنی هدایت چه جور آدمیه؟... سرت رو بالاتر
بگیر نه نه دهنِت رو ببند..... باید یه چن دقیقه صبر کنی تا بی‌حسی اثر کنه....
اگه یه دقیقه زودتر بکشم دردش غیرقابل تحمله..... می‌فهمی که چی میگم.....
باورت نمیشه یارو می‌یاد اینجا میگم اخوی دندونت عفونت داره برو یه هفته آب
نمک کن عفونتت بخوابه بیا بکشمش می‌گه دردش رو تحمل می‌کنم تو رو خدا
فقط زودتر بکش خلاصم کن..... چیکار میشه کرد عفونت که باشه بی‌حسی اثر
نمی‌کنه تازه عفونت وارد کل بدن میشه.... بگذریم می‌خوای یه پاف دیگه بزنی
بی‌حس بی‌حس بشه اصلن نفهمی که دندونت رو کشیدم. آره داشتیم می‌گفتم....
فک می‌کنی هدایت چه جور آدمیه فک می‌کنی خودکشی اون منشا درونی
داشته مقصودم اینکه که یه اعتقاد و جهان‌بینی پشت این کار بوده حالا نظرت
رو بعدن ازت می‌پرسم. ولی به عقیده تو اگه شوهر خواهرش رو اینجا آبکش
نمی‌کردن.... یا اگه دو هزار دلار پول تو جیبش بود یا اگه جمالزاده پاسپورتش رو
برای سویس ردیف می‌کرد یا اون رفیقش تو پاریس زرتش در نمی‌رفت باز این
اتفاق می‌افتاد؟ حالا من که می‌دونم یه شاهنامه جواب داری بعدن جوابت رو
می‌شنوم.... حالا تکون نخور آماده باش.... خُب حالا..... می‌بینی اول صدای اره

میده انگار دارن یه درخت رو قطع می‌کنن. مری جان به نظر م بزرگترین اختراع
بشر داروی بی حسیه نظر تو چیه هااخ راستی یادم اومد قبلن ازت پرسیدم
سیگار...سیگاردرسته اره.ببینم اون شب در شب شعر منظورت چی بود که به من
میگفتی ادم توی زندگی نباید قصاب گیاه خوارباشه.

سیزدهم بهمن ماه

با خواهرم مرجان تلفنی حرف زدم بچه سومش به زودی به دنیا می‌آید. از سرمای امسال ناله می‌کرد و از دلتنگی آهوجان برای من می‌گفت. اصرار داشت که تهران را رها کنم و به رضوانشهر بروم می‌گفت: جل و پلاست را جمع کن و برای همیشه بیا اینجا. به مرجان از طرف کانون پرورشی فکری لوح تقدیر داده بودند دلیلش آموزش ساده بازی‌های گیلکی به خردسالان بود. بچه که بودیم هفت هشت سالگی را می‌گویم او رهبر گروه کوچک ما بود. همیشه ابتکار عمل

وقدرت دست او بود و هرروز نوع بازی ما را خودش تعیین می‌کرد و به هرطریقی بود عقیده‌اش را به من و گلی و گاهی پرویز تحمیل می‌کرد. برخلاف حالا آن وقت‌ها پرخاشگر و زورگو بود. معمولن بازی‌هایی که او برای ما تدارک می‌دید اعم از خاله بازی یا لی لی خشونت‌ی پنهان در خودش داشت که اواخر بازی شعله ور می‌شد و هر سه پس از جنگ و جدالی کوتاه غش غش می‌خندیدیم. بازی مورد علاقه مرجان شاه و وزیر بود و قوانین این بازی را به طور قابل ملاحظه‌ای باروش ظالمانه اش به نفع خودش تغییر می‌داد. او همیشه خودش بر تخت شاهی تکیه می‌زد و کسی که جلاد یا وزیر می‌شد برای مدت کوتاهی خوشبخت بود و مجرم بی‌نوا در معرض آسیب

- مری برو تفنگ آب پاش رو بیار! بزن توی چشم این مجرم گناهکار پاشو گم شو زود بیار مٹ اینکه باید خودت کتک بخوری. پاشو والا به بابا میگم سه ماه پیش کی با تفنگ آب پاش تلویزیون را خراب کرده پاشو که سه ماهه کارتون ندیدیم.

وقتی پرویز همراه ما بود معمولن نقش مجرم به عهده او بود. مرجان می‌گفت چون هیکلش چاق است و یک بچه هشت ساله نباید این قدر چاق باشد باید تنبیه شود. بلاهایی که سر پرویز می‌آمد و او دم نمی‌زد معمولن شامل ویشگون‌های جلاد، کشیدن گوش و سبیل آتشین بود. زمانی که پرویز همراه ما

نبود شرایط برای من و گلی دشوار می‌شد. شاه نانجیب ترجیح می‌داد گلی مجرم باشد دلیل عمده‌اش هم این بود که به راحتی می‌توانست در قبال تخفیف مجازات از گلی چیزی بگیرد. یک مشت تخمه هنداونه، تی تاپ و چیزهای دیگر که البته هیچکدامش را به من نمی‌داد. در همان عوالم کودکی به مرور پی بردم که باید از این نمد کلاهی برای خودم دست و پاکنم و گرنه از جانب مرجان چیزی به من نمی‌رسید. با این فکر یک روز در خفا به گلی پیشنهاد دادم که می‌توانم سبیل آتشین را طوری بکشم که دردش نیاید یا طوری گوشش را بیچانم که آب توی دلش تکان نخورد فقط باید او طوری نقش بازی کند که مرجان بویی نبرد و در مقابل این لطف من تنها روزی یک مشت تخمه هندوانه بدهد. گلی که این پیشنهاد را شنید فوراً جیره مرجان را که هیچ دل خوشی از او نداشت برید و سهمیه او را با اشتیاق به جلاد مهربان بخشید. بدین ترتیب بازی ما به خوبی پیش می‌رفت. من به امر شاه سبیل آتشین می‌کشیدم و مجرم بیچاره که از همان موقع استعداد خیره‌کننده‌اش را در بازیگری نشان می‌داد با صدای بلندتری فریاد می‌کشید- عوضی یواش. چقدر دست لامصبت گرمه! من تخمه‌ام را با پوست می‌خوردم و کیف می‌کردم و شاه ظالم به دلیل اینکه مجرم حاضر به پرداخت باج و خراج نبود هر روز مجازات سخت‌تری برایش مهیا می‌کرد. این وضع پیش آمده با رضایت هر سه طرف بازی طی می‌شد که یک

روز گلی پیشنهادی به من داد تصور می‌کردم که او با ابزار تخمه و تی‌تاپ می‌خواهد کمکش کنم که شاه شود اما او از موقعیت فعلی‌اش رضایت داشت اما دوست داشت بلایی سرمرجان بیاورد شاه را خوار کند. نقشه طراحی شده توسط او این بود که به نحوی به مرجان کولی بدهد و شاه را در حال خر سواری داخل حوض آب بیندازد. پاداش من در صورت همکاری یک عروسک پارچه‌ای ژاپنی بود. از مدتها قبل چشمم دنبال آن عروسک بود به همین دلیل از شادی کم مانده بود پردربیاورم.

- جلاد امروز چه بلایی سر این مجرم بد بیاوریم.

- قربان دختر بدبختی است اگر می‌شود ببخشیدش.

- نمی‌شود اصلن نمی‌شود موقع حرف زدن چی داری کوفت می‌کنی اگه

تخمه هندونه‌اس به من بده جلاد!

- قربان ببخشید تخمه هندونه تمام شد. قربان به نظرم باید یک بلای

حسابی سر این مجرم بیاورید.

- چیکارش کنیم؟

- قربان سوارش شوید کولی بگیرید.

هنوز این حرف از دهان من نپریده بود که گلی مرجان روی کول خودش

دید. ماموریت من این بود که در دور دوم پای شاه نابخرد را از پشت بگیرم و به

هر ترتیبی شده او را داخل آب بیندازم. مرجان که از توطئه ما خبر نداشت با هر مکتی که گلی می کرد پیروزمندانه فریاد می کشید:

- خر خوابیده پا نمیشه. هی هی

نقشه طبق برنامه پیش رفت و مرجان قبل از آنکه بتواند کاری کند خودش را وسط آب نسبتاً سرد اوایل پاییز دید. چند ساعت نشد که تب و لرز به سراغش آمد و سه روز به رختخواب گره اش زد. من کتک مفصلی از بابا خوردم و سر صورتم تا چند روز سیاه شد. این ماجرا پرونده بازی شاه و وزیر را برای همیشه بست. اما زنگ سیلی های بابا از گوش من نرفت. دو سه روز بعد که کمی آبها از آسیاب افتاد گلی به پاس اینکه نقشه او را عملی کردم و تمام تقصیرات را خودم به عهده گرفتم. عروسک ژاپنی معهود را برایم آورد. عروسک ژاپنی، پارچه ای قرمز و خوش دوخت به تن داشت. پاهای این عروسک نایاب و گران قیمت به سینی فلزی کوچک و گردی وصل شده بود. روی سینی در کنار پاها جعبه کوچکی شبیه جعبه های جواهر بود نکته جالب این بود که وقتی سینی نقره ای را تا حد ممکن خلاف جهت عقربه ساعت می چرخانیدی و روی زمین می گذاشتی عروسک پارچه ای کوک می شد و به آرامی روی زمین دور خود می چرخید و از جعبه ظریفش صدای زیبایی به گوش می رسید. نوای سحرآمیزی که ابتدا شبیه پیانو بود و هرچه جلوتر می رفت بدل به صدای عود می شد.

این واقعه تاثیر جدی روی من گذاشت و تا سالها به آن فکر می‌کردم مرجان عملن درباری به ما ظلم می‌کرد اما بعد از چندروز سرماخوردگی دو سه هفته چهره یک مظلوم به خود گرفت و حتی رابطه من با آهو جان را هم چند روزی شکر آب کرد و وضعیت خود را در خانه تحکیم بخشید آهو جان که فکر می‌کردم ماهی سفید خوردنی‌ترین جای آن است دم ماهی را با کلی سبزیجات محلی نی‌سار به مرجان می‌خوراند و بوسه بارانش می‌کرد. پیش خودم فکر می‌کردم شاید روش ما برای دادخواهی غلط بوده است. ما با اجحافی که به مرجان کردیم از او قهرمان ساختیم و او با سرماخوردگی خودش را ماهرانه تبدیل کرد به یک زورگوی مظلوم. مدتی گذشت تا این ماجرا در خانواده کم کم رو به فراموشی گذاشت و دوباره گروه کوچک ما بازیها را از سر گرفت. مرجان خوب میدانست که نقش گلی در ماجرای حوض نقش کلیدی بوده و من فقط مجری اوامرو بودم امانی دانست چطور از گلی انتقام بگیرد گاهی که در خانه خاله قایم باشک بازی میکردیم سرگلی رابه نرمی دوسه بار به درخت کاج می‌کوبید اما فکر این را می‌کرد اگر او را میزد جایگاه تازه بدست آورده خود را پیش آهو جان از دست می‌دادمیشد درک کرد که او درچه وضع سختی گیر افتاده بود یکی دوباره پرویز روی آورد تابه وسیله او انتقام بگیردمی خواست پرویز مثل خرس وحشی گلی

رابزندامازودفهمید که پرویزادم اینکارنیست به همین جهت باچاشنی
تهدیدوتشویق به من روی آورد امان حاضر نبودم دوباره ازبابا کتک بخورم
وپرونده سیاهم راپیش اهوجان تیره ترکتم ازان گذشته تازه باعروسک الفت
گرفته بودم وهراقدامی باعث می شدن رازدست بدهم به غیرازان جیره دایمی
تخمه هندوانه وتی تاپ چنان سرمستم کرده بود که حاضر به تغییر شرایط نبودم
مرجان که به مرور فهمید دستش به جایی بند نیست سعی کرد لااقل برای به
دست آوردن تخمه وکیک کاری کندامالکی که به کسی چیزی نمیدادند باید به
حرف گلی گوش میداد ازدرخت کاج بالامیرفت .ادای مسواک زدن بابارادرمیاورد
یا ادای جاوید راموقعی که شعرمیخواندوتوی حس میرفت. یا خاله راوقتی توی
حیاط به درخت میگفت سهیل. بانجام اینکارهابه مرورمرجان به خواسته اش
رسیدومن وگلی فکرمیکردیم ماجرای انتقام جویی تمام شده است اما یک روز که
برای دوبسته کلوچه و یک پفک داشت درحیاط کولی میداددر دور سوم گلی
رافرستاد وسط اب.

چهاردهم بهمن ماه

تمام تلاشم این بود که بتوانم داستان شبیح را به جایی برسانم. دیروز ساعتها با کاغذ و قلم وقت گذراندم. نوشتن شده بود جان کندن. گویا داشتم بر فراز کوهی شنی کلبه‌ای سنگی می‌ساختم. باید هر قطعه سنگ را برای رساندن به قله کوه ساعتها به پشت حمل می‌کردم.

نوشتن داستان شیخ در نظر من شبیه به سفر فرستادن مردی جوان بود
مردی که قرار بود به شهر دوست داشتنی‌اش برود و حالا سالها بود که در میانه
راه در قصبه‌ای متروک زمین‌گیر شده بود. همیشه خواب این مرد دلگیر را
می‌دیدم مردی که اکنون به سنین پیری رسیده بود و به خواب من می‌آمد و
ملتمسانه خواهان انجام کاری از جانب من بود.

قبل از نگارش این قصه فکر می‌کردم نوشتن داستان‌هایی که بدون هیچ
تغییری انعکاس یک واقعه بود کاری ساده است. به مرور پی بردم که این کار به
مانند دوباره کشیدن جز به جز یک تابلوی نقاشی معروف است. چیزهایی که در
مورد این داستان در سر می‌پروراندم به کلی اشتباه بود. هر چه که می‌گذشت
قصه‌ام در ذهنم به سوی پیچیدگی می‌رفت و کار نوشتنش سخت‌تر می‌شد. این
قصه را من از روی شخصیتی به نام رضا می‌نوشتم. رضا در دانشگاه هم اتاقیم
بود چیزی حدود شش ماه درست از زمانی که پرویز ترک تحصیل کرد او در
خوابگاه به اتاق من آمد. رضا پسری درس خوان، کوشا، آرام و سربه زیر بود که
همه اساتید به او علاقه داشتند. او دچار بیماری نادری شده بود و قصد من از
داستان شیخ به تصویرکشیدن این بیماری بود. رضا نزدیک غروب که از
دانشگاه سوار اتوبوس می‌شد که برگردد به خوابگاه. یک نفر از مسافری را
بی‌دلیل انتخاب می‌کرد و او را وقتی از ماشین پیاده می‌شد در جایی خلوت گیر

می‌انداخت و تا جایی که می‌توانست با فرد ناشناس زد و خورد می‌کرد. شبها که به خوابگاه می‌آمد سرو صورتش خونی بود می‌نشست روی تخت گاهی گریه می‌کرد گاهی هم به نقطه‌ای کور زل می‌زد. می‌گفت آدم‌ها از طریق ژن‌ها زنده‌آند ادامه می‌یابند. شاید دارم انتقام یکی از اجداد را می‌گیرم من دلم می‌خواست به نحوی به او کمک کنم اما یک روز با دکتر امیدی ریس گروه ادبیات در دانشگاه زد و خورد کرد و برای همیشه ناپدید شد. این دعوی بی دلیل زمانی رخ داد که استاد ما از کتابخانه مرجع دانشگاه خسته و فرسوده بیرون زده بود که رضادرپله هایقه اش را می‌گیرد و حسابی از خجالتش در می‌آید. بعد از این ماجرا استاد چند روزی به دانشگاه نیامد وقتی هم که آمد با آنکه سرو صورتش کبود بود حرفی از آن ماجرا نزد یادم هست آن وقت ها ایشان به ما ادبیات معاصر درس میدادند و روشی را که در سایر دروس طی میکردند در تدریس ادبیات معاصر هم با شدت بیشتری ادامه می‌دادند دکتر به طور کلی بر اساس یک رفتار غریزی عیوب و اشکالات شاعران و نویسندگان را جستجو می‌کردند بیشتر وقت کلاس را هم در پی تشریح این ضعفها می‌گذرانند صحبت هفتاد و هشتاد سال اخیر که میشد به راحتی اب خوردن برای هر کس پیراهن متعفی می‌دوختند. از قدیمی هاهم حساب سعدی و خیام و خیلی های دیگر خوب کف دستشان می‌گذاشتند البته زورشان به فردوسی نمی‌رسید ولی خب گه گاه اشاره داشتند که شعر حماسی به

در دقهوه خانه می خورد. خلاصه هر کسی رباتیخ تیزی بدرقه می کردند و به جایش اشعار نغز شاعری نمونه به نام زرنندی اصل رابه خورد ما می دادند. حالا کاری به این ندارم که استاد هنربی نظیری در خلاصه کردن متون کهن به صورت جزوات ده پانزده صفحه ای داشتند و با استفاده از این هنردربین دانشجویان زحمت کش و محقق نامی به هم زده بودند و انچنان که کلاس اساتیدی که جزوه بیست سی صفحه ای برای یک ترم میدادند از رونق افتاده بود و دکتر امیددی چنان با اضافه کاری گوی سبقت را از بقیه همکاران ربوده بودند که به قول بعضی از دوستان می توانستند بعد از مدتی ملکی خوب در خیابان ملک اراک بخرند. نمیخواهم زیاد به این قضایا پردازم اما به هر حال وقتی رضا رفت دکتر امیددی و بسیاری دیگر از اساتید رابطه پر تنشی با من پیدا کردند آنها فکرمی کردند چون من هم اتاقی رضا بودم پس بعید نبود که مثل او میشدم. فکرمی کردند من با این رفتار و سکناتم موجودی خطرناک هستم و ممکن است کاری مثل کار رضا انجام دهم مثلن ممکن بود وقتی یکی از اساتید در همایش فخرالدین عراقی در امفی تاترداد سخن میراند به سراغش می رفتم. ادم مرموز و ساکتی که قد دراز داشت و سرش به گری میزد حتمن یک خیال بد در ذهن داشت. مجموع این مسایل برای من شرایط دشواری ایجاد کرد که حتا مدتی به فکر ترک تحصیل افتادم اما پیش خودم فکرمی کردم اگر مدرک لعنتی رانمی گرفتم نمی توانستم معلم حق التدریس

شوم .خوب میدانستم به غیر از معلمی هیچ کاردیگری از دستم برنمیامد. بهر حال زمان گذشت و حدودن هفت ماه بعد از ناپدید شدن رضانامه ای از او به دستم رسید. متن نامه کوتاه و مختصر بود. اونوشته بود بیشتر اوقات رمان می خواند و گاهی شعر میسراید. علاوه بر این به تازگی کشف کرده که هنر چشمگیری در کشیدن کارتون و کاریکاتور دارد. یک اثر از او هم با نام مستعار در روزنامه چاپ شده بود. رضا یادآوری کرده بود در ان کارتون اسبی با اندام کوچک روی زمین پا می کوفت و چند مرد لاغر در حالی که حیرت زده اورانگاه میکردند زیر پایشان ترک برداشته بود. در دوخط پایانی نامه نوشته بود که گذران زندگیش از طریق زدن افراد ناشناس است . حال امثل سابق گیج و گنگ نیست در گمنامی شهرتی برای خود به دست آورده و شماره اش را خیلی ها دارند پول می گیرد. می رود غریبه ای را در تاریکی لت و پار می کند و نفس راحتی میکشد و به خانه می رود. بعد از این نامه دیگر هیچ خبری از او به دستم نرسید. چند سال قبل که داشتم پنج شش دانش آموزم را با خود به خوش رود می بردم . وقتی اتوبوس داشت دور میدان ازادی می چرخید تا به سمت اتوبان برود . یک نفر گوشه میدان داشت سالانه سالانه به شکل عجیبی راه میرفت . نمیدانم چرا ان لحظه نفهمیدم که اورضاست . اتوبوس کرج رارد کرده بود که چیزی در مغزم جرقه زد که این ادم همان هم اتاقی سابق من است .

پانزدهم بهمن ماه

پرویز به طور کلی از نوجوانی فرار کردن را دوست داشت. وقتی سرچیزی شرط بندی می کرد و شرط را می باخت نه که نخواهد نوشابه شیشه ای را ندهد بلکه دلش می خواست دو سه روزی طرف را توی خماری بگذارد. همیشه یکی دو روز غیبت می زد که کفریت کند. اما این عادت به فرار برای همیشه در وجودش ماند. خودش هم این کلمه را برای بیشتر کارهایش گذاشته بود. فرار از شهر تهران، فرار از دانشگاه، فرار از شغل های مختلف، اما یکی از ناب ترین

گریزهایش در دوران دبیرستان بود اسمش را گذشته بود فرار زنگ آخر که معمولن من هم با تطمیع مبصر کلاس در این فرار همراهیش می‌کردم ما باید ساعت یازده خود را به سینما چهره که ما به آن سینما جکی می‌گفتیم می‌رساندیم. سینما جکی نرسیده به میدان منیریه نش خیابان ولی‌عصر بود. قصه این سینما قصه جالبی بود به این شکل که یک نفر به تنهایی همه امور سینما را انجام می‌داد. این سینما در مقایسه با سینماهای اطراف میدان ولی‌عصر جای بسیار بدی بود بدین معنی که بیشتر صندلی‌ها شکسته بودند. صدا هم اصلاً خوب پخش نمی‌شد. بخشی از سقف سینما هم ریخته بود. به همین دلیل سینما مشتری خیلی کمی داشت و تقریباً نیمه تعطیل بود. صاحبان سینما یا باید ساختمان قدیمی را تخریب می‌کردند و بنایی نو برپا می‌کردند یا با هزینه کردن مبالغی تعمیراتی اساسی در سالن انجام می‌دادند. در این بین تا بخواهند تصمیم قطعی بگیرند سینما را یله ورها شده برای مدتی به آپاراتچی که‌هنه کارشان سپردند که لااقل چراغ سینما را به شکلی روشن نگه دارد تا تک و توک مشتری‌های قدیمی سینما یادشان نرود که اینجا سینمای با سابقه‌ای برپا بوده و مردم جذب سینماهای نسبتاً مدرن دیگر نشوند.

آقا جکی که هیچ کس اسم و فامیل حقیقی‌اش را نمی‌دانست. این اتفاق یعنی پذیرش مسوولیت سینما را بسیار میمون و فرخنده می‌دانست. انگار که یک عمر منتظر چنین فرصتی بوده است تا خودی نشان دهد.

- کاری می‌کنم که طرف از تجربیش سوار اتوبوس شود و بیاید اینجا برای فیلم دیدن. به جای اینکه در یک سانس سه نفر بیایند سیصد نفر باید توی صف باشند.

اتفاقاً کارهای عجیب و غریب آقا جکی سبب شد که من و پرویز از مدرسه فرار کنیم تا به اولین سانس برسیم.

- آقا امروز اینقدر تقاضا کردن که می‌خوام نیم ساعت قبل از شروع فیلم تبلیغ فیلم‌های دیگر را بذارم.

- عیبی نداره بیست تومن هم شما نده به جایی بر نمی‌خوره

- کدام عکس رو می‌گین ای بابا اون عکس که ما نیستیم

ای بابا اذیتمون نکن آقا نه جون شما نه جون خودم اون عکس استاد سینما جک نیکلسونه..... حالا اینکه ما قیافمون شبیه ایشون شده از شانس خوب ماست.

- استاد نیکلسون نمی‌شناسیش؟ نگو این حرف رو اون بی‌نظیره! آهان یادت

آمد کی رو می‌گم آفرین آفرین می‌دونی اون فلیمش رو دیدی که آخر سر می‌پره

توی باتلاق تا گوله بهش نخوره محشره! چی میگی آقا اون خود استاد نیکلسونه
حاضری شرط بندی نه بابا اشتباه می کنی.

آقا جکی با همین ارتباط شفاهی که بهترین روش تجارت هم می باشد
مشتری های سینما را به مرور بیشتر کرد. مقصودم از مشتری ها تماشاگران سینما
نبود بلکه افراد خاصی که دنبال یک جایی می گشتند که دو سه ساعت وقتشان
بگذردو به راحتی چرت بزنند. هر وقت دلشان خواست سوت بزنند کف بزنند.

پوست تخمه را با خیال راحت تف کنند. ساندویچ بندری در حین دیدن فیلم
گاز بزنند و دست آخر هزینه کمی پرداخت کنند و صلوه ظهر بی سر و صدا به
خانه بروند خیلی از افراد هم سه سانس می ماندند و دست آخر از سرناچاری سینما
را با چشم گریان ترک می کردند. بین این آدمها همه جور آدمی بود بیکار، شاغل
بیکار، زن طلاق داده، سرباز فراری، دانشجوی کم حوصله، دانش آموز بی حوصله
و بیشتر از همه افرادی که صبح پیش خودشان فکر می کردند هزار و یک کار
دارند اما ساعت یازده جلوی در سینما بودند.

- آقا با ما محصلی حساب کن هر روز داریم میام سی دفعه تا حالا دادشاه رو

دیدیم.

- می دونم داداش ولی خب اجاره اینجا هم هس حالا عیبی نداره امروز نصف

پول بلیط رو ندین

آقا جکی به فیلم‌های روز سینما خیلی کار نداشت و اصولاً فیلم‌های جدید راحتی اگر استاد جک هم در آن بازی کرده بود فیلم‌هایی بی سرو ته و لوس می‌دانست که فقط بدرد بالا شهری‌ها می‌خورد. در عوض فیلم‌های قدیمی را که بوی کهنگی‌اش آدم را جوان می‌کرد دوست داشت. البته به خاطر آنکه از صحنه رقابت دور نماند فیلم‌های سه چهار سال قبل را هم اکران می‌کرد. البته پرده بیرون سینما مدت‌ها بود که پاره شده بود و عکس هیچ فیلمی بیرون سینما نبود. گاهی پیش می‌آمد که او در یک روز دو فیلم مختلف را نشان می‌داد گاهی هم مشتری‌های وفادار ودایمی را غافلگیر می‌کرد و سرش را از اتاقک آپارات بیرون می‌آورد و می‌گفت: امروز به افتخار شما می‌خوام یک ساعت تبلیغ فیلم‌های مختلف رو پخش کنم. مخاطبین این را که می‌شنیدند سیگار را گوشه لب می‌گذاشتند و به احترام استاد جک یک کف مرتب می‌زدند. شهرت کارهای خلاقانه آقا جکی کم کم در محل پخش شد. بابا سرسفره در تنها جایی که با من رودرو بود غافل از اینکه پرسش در ساخت ساندویچ بندری به استاد جک کمک کرده او را شدیداً فحش می‌داد طوری که آدم حس می‌کرد الان است که برود با گوشت کوب بکوبد به فرق جک. بابا مدعی بود که آنجا پاتوق خلافکارها شده و کمیته و ژاندارمی هر چه زودتر باید آنجا را ببندند. جاوید هم در این

مخالفت هم دست بابا بود اما سعی می‌کرد از جای دیگری به این پاتوق پاتک بزند.

- ابروی هنر رفته به خدا. این هم شد سینما آخر سینما برای خودش اعتبار و شانی دارد. دارم یه نامه می‌نویسم همه کسبه امضا کنن. بالاخره باید یک کاری کرد. از پنجره مطب که نگاه می‌کنم اعصابم خرد میشه نمی‌دونین چه آدمهایی میان اونجا.

ما می‌دانستیم که به قول ادبا دولت آقا جکی مستعجل است این را به خودش هم گفته بودیم اما راهکاری نداشتیم چطور می‌شد محیطی را که او ساخته بود تغییر داد. ما عاشق آن محیط شده بودیم و تازه داشتیم نقشه می‌کشیدیم که چگونه در سانس‌های دیگری حضور داشته باشیم. پرویز که پدرش به نوعی اهل هنر بود و اصولن پرویز را از هر جهت آزاد گذاشته بود برای ماندن طولانی در سینما مشکل آن چنانی نداشت اما شرایط من فرق می‌کرد. مشتری‌های دیگرهم برای ماندن مشتاق بودند اما هر کدام یک گیری در خانه داشتند و بیشتر از یک سانس نمی‌توانستند بمانند.

- خواب اینجا به همه چی می‌ارزه.

- ساندویچ‌ها رو بگو آقا خیلی حال میده

- مری به نظرم به بابات باید بگی یکبار خواب توی سینما رو تجربه کنه.

- آقا شما زن و بچه نداری سرکار نمیری نمی‌دونی چی میگم اینجا که می‌یای انگار مٹ تخمه هندونه وارد یه هندونه در بسته شدی کی می‌تونه توی این شهر بزرگ بیاد وسط یه هندونه رو پاره کنه تا بلکه تو رو پیدا کنه.

این حرفها خیلی زود دوره‌اش تمام شد یک روز که داشتیم یک فیلم در مورد زندگی یک مرد تنها که چند دهه در جزیره ای مثل کیش زندگی می‌کرد و در گمنامی کارگری می‌کرد و شبها می‌خواند و می‌نوشت می‌دیدیم که به یکباره سر و صدای عظیمی بلند شد. خاک کل سالن را گرفت. از گرد و غبار همه به سرفه افتادند. آقا جکی فوراً برق‌ها را روشن کرد که تماشاگران به راحتی فرار کنند. بخشی از سقف نم داده فرود آمده بود درست مثل اینکه یک کارگر با کلنگ ساختمانی را تخریب کرده باشد. این اتفاق باعث شد که پایان فیلم مرد تنها را نبینیم و سینما برای همیشه بسته شود. آخرش هم نفهمیدیم ان مرد تنها بادخترلال ازدواج کرد یا نه.

صاحبان سینما قفل بزرگی به در سینما زدند و یک تابلوی چند متری که: (به زودی بعد از تعمیرات اساسی سینما افتتاح می‌شود) اما هرگز در سینما دیگر باز نشد. بیچاره آقا جکی که عمری در آنجا بود سرنوشت خوبی پیدا نکرد چند ماهی با یک چرخ دستی که یک طرفش عکس بزرگ نیکلسون بود جلوی در سینما ساندویچ و تخمه و سیگار می‌فروخت و به هر کس که هم از او چیزی

می خرید می گفت سینما به زودی باز می شود. این وضع او چند وقتی طول کشید و به تدریج دچار حواس پرتی شد و حافظه کوتاه مدتش را از دست داد. بساط چرخ دستی اش را جمع کرد و در پیاده رو یک گوشه چمباتمه نشست معلوم بود که شیرجه زده در باتلاق فراموشی. از مدرسه که می آمدیم چند دقیقه ای کنارش می نشستیم و او بی کم و کاست دیالوگ های فیلم دیوانه ای از قفس پرید را برای ما می گفت. آخرش هم یک روز کنار پیاده رو نزدیک سینما در حالی که یک بالش روی صورتش بود کارش تمام شد و مرد.

شانزدهم بهمن ماه

دیشب آهو جان می‌گفت پسر بیست ساله سیروس دو روز است که به دریا رفته و برنگشته است. نه اثری از قایق چوبی‌اش هست و نه تور ماهیگیریش. تا حالا چندین گروه از روستاهای مختلف برای پیدا کردنش به دریا رفته‌اند و دست خالی برگشته‌اند. سیروس پسرخاله آهو جان است. مردی شصت ساله با صورتی مهربان و صمیمی. در خوش رود قهوه‌خانه دارد. جایی نزدیک دریا و چسبیده به رودخانه. به غیر از خوش رودی‌ها مردم از کلیمان و شفا رود به آنجا می‌آمدند نه

فقط برای چای خوش طعمش که بیشتر برای روی بازش. خودش می‌گفت شهرت قهوه‌خانه‌اش از شرق تا ضیابرو فومن و از غرب تا تالش می‌رسید. سیروس چای فومنی را در استکان‌های کوچک و کمر باریک می‌ریخت با احترام پیش مشتری می‌گذاشت. این مرد انگار خواب نداشت تقریباً بیشتر اوقات در قهوه‌خانه بود. از ساعت سه بامداد کارش شروع می‌شد اولین مشتریهای صیادها بودند که در تاریکی شب به آب می‌زدند. سیروس به آنها علاوه بر چای تخم اردک را به صورت نیم‌رو می‌داد. ساعت ۵ صبح آنهایی که برای خرید و فروش به بازارهای محلی پره سر یا رضوانشهر می‌رفتند می‌آمدند و چای می‌نوشیدند. دسته بعدی چند کارمند مخابرات و مدرسه و اداره بهداشت بودند که غیرممکن بود بدون سرزدن به قهوه‌خانه سیروس به سرکار بروند. در خوش رود قهوه‌خانه به زندگی مردم گره خورده بود محال بود یک نفر در روستا در طی روز یکی دو مرتبه به قهوه‌خانه نرود. سیروس مشتری‌هایی داشت که روزانه چندین ساعت آنجا می‌نشستند و حرف می‌زدند این‌ها معمولن برنج کارانی بودند که در طول زمستان تقریباً بیکار بودند برخی از ایشان هم صیادهای بازنشسته و خسته‌ای بودند که برای خشک کردن بدن فکر می‌کردند باید عمر مانده را در قهوه‌خانه سیگار بکشند و از وحشی‌گری دریا تعریف کنند.

اسمش علی بود. پسر سیروس را می‌گویم قهوه‌خانه را دوست داشت و نداشت. وردست پدرش بود اما شیفته دریا. هر وقت مرا می‌دید در بود و نبود پدرش از من خوب پذیرایی می‌کرد و از عشقش به دریا حرف می‌زد. عاشق صید اوزون برون و ماهی نایاب و گران قیمت آزاد بود. یکی وقتی هم دلش می‌خواست اسب‌های وحشی خوش رود را رام کند. یکبار هم کم مانده بود در پی شکار حیوانی در باتلاق زیرپل سندیان فرو رود. این پسر زود زن گرفت یک بچه داشت و بچه دومش هم در راه بود. پدرم همیشه وقتی می‌خواست از موفقیت پیش من حرف بزند او را مثال می‌زد دلیل عمده‌اش زن گرفتن و بچه داشتن او بود اما به غیر از آن روی زرنگ بودن و فعال بودن او هم خیلی تاکید داشت. پدرم از این علی‌ها خیلی داشت که به من نشان می‌داد و تاکید می‌کرد که باید مثل آن‌ها باشم. اما از بخت بد پدرم من شبیه هیچکدام از آن‌ها نشدم. در طی این سالها خیلی‌ها مرا نصیحت میکردند که دست و پا داشته باشم و زرنگ باشم فامیلها در شمال می‌گفتند که باید راه و رسم کاسبی رایاد بگیرم و سالی چند بار برنج بیاورم تهران و به راحتی ابش کنم. جاویدوخاله ناهید هم همیشه به سفارش پدرم برایم حرف می‌زدندخاله می‌گفت اگر خودش مرد بود تهران را می‌خرید جاوید هم متفکرانه می‌گفت - مری جان حواست باشه توی زندگی کاری که بابات کرد رونکنی میدونی چی میگم مقصودم دنده عقب رفتنه

هیچوقت با دنده عقب جلو نرو یک بار یادته ماشین بابات توی فومن روی دنده عقب گیر کرد از اونجا تا اردجان دنده عقب پیش رفت خدا بهش رحم کرد پنجاه کیلومتر دنده عقب اومد. مری جان بابات کاسب نیست دلیلش میدونی چیه ادم تاجر کاری رو که هفتاد درصد بهش اطمینان داره انجام میده ولی ادمهایی مثل بابات می خوان صد درصد خیالشون راحت باشه این طور که همیشه معامله کرد. تونباید راه اون روبری بهش میگم یه مغازه بزرگ اجاره کن هرچی برنج توی گیلان هست بریز اینجا خدابخت یه پسر برومند داده قدرش رو بدون میگه پسر من بدرد تخمه شکستن و کاغذپاره جمع کردن می خوره اخه اینکه نشد حرف. باید مری رادر مسیر درست انداخت. مری ساده است ساده دل است ادمی است که برمی دارد برای اضافه شدن حقوقش به مدیر مدرسه نامه می نویسد و خبرندارد که میزان حقوق طی یک فرایند طولانی در وزارتخانه و زیر نظر دولت تعیین می شود.

هفدهم بهمن ماه.

- آقا ما پدرمون پارسال با موتور رفت زیر کامیون و مرد خیلی از موتور بدمون می‌یاد. ولی الان که شما می‌گین در مورد هر کاری که دلتون می‌خواد انجام بدید بنویسید راستش آرزو داریم بهترین موتور رو برای خودمون بخریم ولی جرات نمی‌کنیم این رو پیش کسی بگیم.

- آقا موضوع ما در مورد رنج‌هاست. همان که گفتید رنج‌هایتان را بنویسید.
- آقا ما حیوانات را دوست دارم. روزهای تعطیل می‌رویم باغ وحش ارم یا موزه دارآباد آنجا حیوانات را می‌بینیم. ماهی‌ها را خیلی دوست داریم اما آقا بیشتر از همه سگ‌ها را. آقا اما نمی‌دانیم چرا چند وقتی است خواب می‌بینیم سگ دارد تکه پاره‌مان می‌کند. آقا این کابوس را تا حالا پیش کسی نگفتیم. حتی به مادرمان که از بابامان طلاق گرفته و از استرالیا هر روز به ما زنگ می‌زد.
- آقا ما دلمان می‌خواست بابامون را با همسایه‌مان دوباره آشتی دهیم. مادرمان را هم با خواهرش.
- آقا ما سیگار می‌کشیم و نمی‌تونیم ترکش کنیم. مادرمون دو ساله می‌گه اگه این کار زشت کنار نداری به پدرمون می‌گه.
- آقا ما از شما پیش بابامون هر روز تعریف می‌کنیم ولی اون خوشش نمی‌یاد.
- آقا ما داریم یه فیلم‌نامه می‌نویسیم. در مورد یکی که دوس داره روزی چند ساعت روی پل عابر بنشینه و خیابان رو نگاه کنه.
- آقا راستش یکبار ما از به بقالی دزدی کردیم. نمی‌خواستیم چیزی ببریم دیدیم حواسش نیست پولش را ندادیم و جیم شدیم.

آقا چن شبیه داریم خواب می‌بینیم که مثل گالیور در شهر آدم کوچولوها شدیم. آدم کوچولوها به زنجیرمون بستن و می‌خوان داغونمون کنن.

- آقا پیش خودمان بماند شما گفتید حرفهای اطرافیان را بنوسید خودش می‌شود بهترین انشا. ما یک ماه است حرفهای بابامون را می‌نویسیم همش شبیه بهم شده.

- آقا بابامون کارگره دیشب در مورد حرفهای شما با او حرف می‌زدم رفت تلویزیون رو زد روی یک جایی که برفک بود و گفت من کارگرم مغزم مٹ این برفکه هیچی توش نیست از حرفهای معلمت اینجا زنن.

- آقا راستش ما سالها فک می‌کردیم بقال محله‌مون آدم بدیه. راستش اونقدر اخمو و بد اخلاق بود که اصلن دوس نداشتیم بریم توی مغازه‌اش. چن بار با آنکه سن پدربزرگم روداشت باهاش گلاویز شدم بی‌شرف پرزور بود. یه بار با سنگ زدم به شیشه مغازه‌اش نه تنها من آقا خیلی‌ها مغازش نمی‌رفتن نسیه نمی‌داد و تا یه قرون آخر رو از آدم می‌گرفت. آقا چن وقتی این بقال مرده تازه همه فهمیدن زن و بچه‌هاش چند سال پیش توی زلزله مردند. خودش هم نزدیک میدون راه‌آهن ده بیس ساله توی یه مسافرخونه زندگی می‌کنه. آقا اون هر چه از مغازه در می‌ورده میداده به بچه‌های بی‌سرپرست مغازه‌اش را هم وصیت کرده بدن به اونا.

- آقا شما چن هفته پیش یه حرفی زدید چن ماهه داریم به اون فک می‌کنیم. آقا شما خودتون گفتید که تخیل آدم تنها چیزیه که برای آدم مونده و تنها چیزی که از آدم به اسارت در نمی‌یاد تخیله. آقا ما از مدرسه میریم سرکار شب که خسته از حمالی توی بازار برمیدردیم به این حرف شما فک می‌کنیم.

هجدهم بهمن ماه

دیروز باز هم رکورد زدم این بار نه در پیاده‌روی که در ایستا دن زیر دوش آب سرد وقتی از حمام آمدم و روی تشک دراز کشیدم پوست تنم هنوز داغ بود اما قلبم داشت یخ می‌زد. دندانهایم بی‌اختیار به هم می‌خورد و پلکم می‌پرید. بعد از ظهر شده بودم مثل خرس قطبی که در سرمای چهل درجه احساس گرما می‌کند. اما از حمام که برگشتم آب سرد حال دیگری به من داده بود که کم کم

داشتم پی می‌بردم که به غیر از دندانها انگشت‌های دست و پایم هم به شدت می‌لرزید. وضع عجیبی بود هم داشتم از گرما خفه می‌شدم و هم سرما داشت نابودم می‌کرد. حال غریبی که تنها بیش از این یکبار در زندگی تجربه‌اش کرده بودم.

آن هم برمی‌گشت به دوران نوجوانی‌ام زمانی که یک شب زمستانی مسیری طولانی را پشت وانت بابا نشستیم.

بعد از ظهر آن روز جاوید با ماشین خودش گلی خاله، آهو جان و مرجان را برده بود رضوانشهر قرار بود من و بابا با وانت پشت سر آنها برویم. رفتن بی‌هنگام ما در آن وقت سال و در آن سرمای سوزناک به خاطر فرار از بمباران بود. آن شب‌ها هر کس به هر وسیله‌ای که می‌توانست از تهران دور می‌شد. بابا هم وانت را در کوچه روشن کرده بود تا گرم شود با این وانت آن موقع‌ها سالی چند مرتبه از خوش رود برنج می‌آورد و به همکارهای اداره و در و همسایه می‌فروخت. در و پیکر خانه را بسته بودیم که برویم که ناگهان یکی از همسایه‌ها مضطرب و حیران پیش بابا آمد طوری که انگار تنها پناهگاهش وانت باباست.

- آقای خوش رودی نمی‌دونیم چه کار کنیم جایی را نداریم زخم شش ماهه حامله است. دیشب که تهران را زدند از ترس یکساعت به خود می‌لرزید. به خدا

اگه بچه طوریش بشه زخم از غصه دق می‌کنه مثل اینکه خانمتون زحمت کشیده بودند گفتند که می‌تونیم بیاییم چند روزی رضوانشهر ولی راستش رفتم ترمینال اصلن بلیط ماشین نیس. کمتر از پنج دقیقه نشد که همسایه ما با زنش پریدند جلوی وانت و بابا بخاری پرحرارت ماشین را برایشان روشن کرد. هرچه اصرار کردم که بگذارد من در خانه بمانم قبول نکرد هر چه گفتم پرویز را هم می‌آورم پیش خودم گوش نداد و به روش خودش مرا در زیر انبوهی از پتو و پارچه پنهان کرد تا سردم نشود.

هنوز کرج را رد نکرده بودیم که سوز سرمای شب زمستان از پتوها عبور کرد و مثل فاتحی وحشی به پوست تنم رسید و به راحتی تمام بدنم را زیر نفوذ خودگرفت. چند کیلومتر یکبار بابا نگه می‌داشت و همراه همسایه سری به من می‌زدند و جویای میزان حرارت بدنم می‌شدند. بابا سعی می‌کرد با جابه‌جا کردن پتوها وضعیت سختم را بهبود بخشد اما هیچ کدام از کارهایش اثربخش نبود.

وضع من از قزوین به بعد به مراتب سخت‌تر شد فکر می‌کنم دمای هوا به زیر ده شاید هم پانزده درجه در کوهستان رسیده بود پتوها مثل چوب خشک شده بودند و لباس‌ها شبیه شیشه یخ زده به تنم چسبیده بود. حس می‌کردم گرما مثل خون زیر پوستم می‌دود اما پاهایم مثل زنگ ساعت شماطه دار می‌لرزید و چانه‌ام از کنترل خارج بود. تا نزدیکی رود بار بیشتر دوام نیاوردم باد سرد جنگ

داشت مرا نابود می‌کرد با مشت به شیشه کوبیدم. کنار جاده ایستادیم تا بلکه اتوبوسی پیدا شود اما انگشت‌شمار اتوبوس‌هایی که می‌گذشتند لبریز از مردمی بودند که به شهرهای خود می‌رفتند. کنار جاده آتیش روشن کردیم تا اندکی وضع من بهبود پیدا کند چند دقیقه‌ای آتش سرخ شعله کشید تا یک سواری که از قضا به پونل می‌رفت نگه داشت و با وجود جای کم جوانمردانه مرا سوار کرد و تا رضوانشهر آورد. دیشب که دندانهایم از تب و لرز بهم می‌خورد یاد آن شب تلخ افتادم.

نوزدهم بهمن ماه

- مری اینجا هوا خیلی گرم است. شبها پشه آدم را می‌خورد پوتین از
حرارت مثل قیر به پای آدم می‌چسبد اما شرایط چندان هم بد نیست. راستی
پرویز چه می‌کند؟

به امید خدا چهل روز دیگر برای مرخصی می‌آیم. خیلی دلم برایتان تنگ شده راستی خدا خیر بدهد آقا جاوید را از طرف من از او تشکر کن تا حالا چندین نامه و کلی وسیله برایم فرستاده. مری جان اینجا با کلی آدم جدید آشنا شدم همسنگری‌هایم همگی از من بزرگ‌ترند و هر کدامشان از یک شهر آمده‌اند. روزهای اول به خاطر سن کمترم خجالت می‌کشیدم که با آن‌ها حرف بزنم اما خیلی زود به هم جوش خوردیم. فرمانده‌مان جوان تحصیل کرده ایست می‌گوید هر کدام از شما تکه‌ای از یک پازل هستید که توی کل کشور پخش بودید و اینجا کنار هم قرار گرفتید.....

این آخرین نامه‌ای بود که محمد حسین از جبهه برایم فرستاد. دو یا سه روز بعد از این نامه بود که شهید شد. دوسه گلوله خورد بود به کتف و سینه‌اش. روز تشیع پیکرش تمام فانوس‌هایی که در خانه داشت کنار مزارش روشن کرده بودند. پدرش گریه نمی‌کرد میبهوت بود مادرش اما ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت. خیلی‌ها تسلیت بسیاری هم تبریک می‌گفتند. از طرف مسجد محل لباس و پوتین نظامی تن همه نوجوان‌های محل کردند. اشعاری هم به من که قدم از بقیه بچه‌ها بلندتر بود دادند تا بخوانم.

ترکیدن بغض من پشت بلندگو اشک همه را در آورد. شانه‌های پدرش شبیه بید مجنون می‌لرزید. یک نفر یک پرچم ایران روی شانه‌های پدر شهید انداخت

و کتفش را به گرمی بوسه زد. پرویز طاقت نیاورد از صف بچه‌ها بیرون زد و خودش را پخش کرد روی قبر.

فانوس‌ها پت پت می‌کردند. کلی هم شمع روشن کرده بودند گذاشته بودند کنار عکس محمدحسین که در جبهه گرفته بود و فرستاده بود برای خانواده.

دو روز بعد از خاکسپاری در مسجد محل گروه سرود درست کردیم تا دو هفته هر روز گروه سرود ما همراه خیلی از اهالی محل بعد از ظهرها سرمزار می‌رفتیم و شعری که جاوید برای محمد حسین سروده بود با آهنگی حزین دسته جمعی می‌خواندیم پدرمحمد حسین سه شب از کنار قبر فرزندش تکان نخورد پرویز هم یک شب همان جاماند. روزنامه‌ها عکس دوستان را مکرر چاپ کردند تلویزیون هم آمد از محل زندگی شهید گزارش تهیه کرد محمدحسین داشت از کاغذ بادهایش معروف‌تر می‌شد. آخر او موقع شهادت به زحمت هفده سالش می‌شد.

- مری جان اینجا دوستی دارم اهل خراسان. داستان کاغذ باد را برایش تعریف کردم باورش نمی‌شود می‌گویم فانوسی را فرستادم کنار ستاره‌ها می‌گوید چطور ممکن است؟! شهیدشدن محمد حسین

درزندگی من تاثیر جدی گذاشت. تامدتهاافکارم درگیر مرگ بودموضوع فقط مردن نبود کشته شدن یک نفر به دست یک نفر دیگر بود. قبل ازمحمد حسین

در اقوام دورماوهمچنین در مرحله مان چند نفر شهید شده بودند اما مساله محمد به خاطر نزدیکی بیش از حدش به من باقیه فرق میکرد. هرکاری میکردم نمی توانستم این اتفاق را باور کنم. یادم است خیلی از شبها میرفتم جلوی عکس های او که در تمام محل به دیوارزده بودند می ایستادم و گنج و منگ محو تصویر میشدم . هزاران سوال به مغزم حمله میکرد چطور ممکن است ادمی که این همه در زندگی من حضور داشته بدین شکل از بین برود . دوست داشتم بدانم چه کسی محمد حسین را کشته بود . قیافه ان ادم چه شکلی بود لحظه ای که رفیق مرا با گلوله میزد به چه فکر می کرده در چهره او چه میدیده . اوحتا اسم محمد حسین را نمی دانسته اما او را کشته بود . وقتی کوچک بودم اهوجان میگفت در دنیا ادم بد وجود ندارد ادمها اشتباه می کنندو بعد پشیمان می شوند . جنگ که شروع شد اهوجان می گفت در دنیا فقط یک ادم بد وجود داردوان ادم صدام است . همین حالا که سالها از جنگ میگذرد و این همه ادم روی کره زمین آمده اند و گندزده اند و رفته اند اهوجان هنوز کسی را به فهرستش اضافه نکرده است . اما این حرف او ان وقت ها مرا قانع نکرد رفیق من با گلوله مستقیم صدام نمرده بود . او با گلوله یک مرد عراقی مرده بود . قاتلی که نمیدانستم پیر بود یا جوان . چطور امکان داشت من فقط صدام را مقصر می دانستم . ان عراقی گمنام رفیق مرا کشته بود و همه زندگی ما را عوض کرده بود نه تنها من بلکه پرویز و بچه

های محل هم از دل و دماغ افتاده بودند. یادم هست می امیدم در کوچه می ایستادیم ونمی دانستیم در مورد چه حرف بزنییم . گیج بودیم . خیلی وقتها من و پرویز و چند نفر از بچه ها جلوی مسجد محل جایی که بیشتر از همه جا عکس های محمد حسین راچسبانده بودند. روی پله های مسجد می نشستیم وساکت به تصویر رفیقمان نگاه می کردیم نزدیک اذان که مردم برای نماز می آمدندمارا بادست به هم نشان میدادند ولبخند غمباری میزدندوبه هم می گفتند این بچه ها دوستان این شهید نوجوان هستند . گاهی هم می آمدند مارا مثل قهرمانی در اغوش می گرفتند و می بوسیدند. من در ان لحظات حال عجیبی پیدا می کردم . چیزی مثل شرف یا حس افتخارهرچه بود حس خوبی بود . بعدها در همان عوالم نوجوانی بابت این حال خوب خودم را ملامت می کردم . به نوعی احساس گناه داشتم که پاره ای ازافتخارمحمد حسین را برای خودم بر میداشتم افتخار وعظمتی که مال او بود ومن دران نقشی نداشتم و مثل وصله ای ناجور به ان حریر مقدس چسبیده بودم.

بخش سوم

بیستم بهمن ماه

سرکلاس به بچه‌ها آرایه ادبی درس می‌دادم درس آرایه هفته‌ای یکبار بودحالا رسیده بودیم به جناس تام. جناس تام آرایه ادبی محدودی بود به این معنا که تعداد انگشت شماری از کلمات بودند که ظرفیت گنجایش معانی مختلف را داشتند سالها بود که معروفترین مثال این آرایه را برای بچه‌ها می‌خواندم و شرح می‌دادم

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت.

تازگی‌ها فهمیده‌ام که جناس تام آرایه عجیبی است و آنطور که باید حقش ادا نشده است. آنقدر این آرایه ساده و دم دستی به نظر آمده که در برابر غول‌هایی مثل استعاره، مجاز، تشبیه و سمبل به هیچ وجه دیده نشده. خیلی از آنهایی هم که به آن توجه کرده‌اند توجهشان در این حد بوده که این صنعت ادبی را چیزی در حد بازی با کلمات دیده‌اند. اما واقعاً این طور نبود. جناس تام نشان می‌دهد که در عین شباهت‌ها همیشه یک امکان دیگر وجود دارد. جناس تام علیرغم ظاهرش آرایه‌ای معناگراست. علاوه بر آن نیروی بالقوه خارق‌العاده‌ای در حوزه

طنز دارد و به خوبی آن روی سکه را نشان می‌دهد. ابزاری که با آن توجه مخاطب را بیشتر به خود جلب می‌کند محدود اما قوی است. جمله‌ای ساده را با معجون خود می‌آمیزد و تاثیری شگرف و فراموش نشدنی به آن می‌دهد. آنهایی که کمی ادبیات خوانده‌اند. این بیت خیام مثل تابلویی به مغزشان نصب شده است و هرگز آنرا فراموش نمی‌کنند. دیشب تمام مدت به روزهای زندگی‌ام فکر می‌کردم شب‌ها، سه‌شنبه‌ها، جمعه‌ها، روزهایی شبیه به هم که درست مثل قطاری که از پشت مدرسه می‌گذرد واگن‌ها و کوپه‌های هم شکل و هم سان داشتند. صدها سه‌شنبه و دوشنبه‌ای که بی‌اصالت مثل دود سیگار به هوا رفتند و قطعاً هیچ وقت دیگر نمی‌شد به سراغشان رفت و پیدایشان کرد هنوز نیامده گم شده بودند. مثل شن‌های کف دریا شبیه هم بودند. هیچ وقت نمی‌شد بفهمی کدامشان دوشنبه مرداد ده سال پیش است. کدام سه‌شنبه دیماه چهارده سال پیش انگار صف طولانی از چشم بادامی‌ها پیش رو داشتی. گویی ماموریت داشتی بین ده هزار گنجشک یک کدامش را پیدا کنی. الان که دارم به آخر خط عمر می‌رسم فکر مشغول این چیزها شده است. با خودم فکر می‌کنم ای کاش روزهای زندگی‌ام ماهیتی شبیه جناس تام داشت هم شکل و هم‌سان با معانی مختلف.

بیست و یکم بهمن ماه

جلسه شبیه دادگاه و یا اتاق بازپرسی نبود یا لااقل سعی می‌شد که این گونه نباشد شاید به خاطر اینکه پدرمادرها فکر می‌کردند فرزندانشان تا آخر سال با من درس دارند و بالاخره نباید با معلم بچه‌هایشان دربیفتند. با همین فکر آنها تلاش می‌کردند حرفهای تندشان را در قالب جملات طولانی‌تر نرم و قابل قبول کنند و به خورد من و آقای ناظم بدهند.

- آقا ما از شما خیلی ممنونیم. بچه‌ها یکسره از شما تعریف می‌کنند هم بچه خودم هم بچه برادرم که در کلاس شماست. واقعن شما خیلی زحمت کشیده‌اید برای دانش آموزان ما هم امروز برای تشکر از شما آمده‌ایم اما یک مساله‌ای هم است که....

مساله این بود که پدر و مادرها از موضوعات انشا راضی نبودند. چهار نفری که دیروز آمده بودند برای شکایت به شدت از این مساله انتقاد داشتند.

- آقا بچه من آمده پیشم میگه در فامیل یا توی دوست و آشنا به مرگ کی راضی هستی؟ حالا ما عصبانی بودیم یک نفر را فحش دادیم این را کرده پیراهن عثمان. حرف مثل پرنده است که از دهان آدم بیرون می‌پرد.

- آقای خوش رودی من یک مادرم. روی سرنوشت بچه‌ام حساسم. دوست دارم بدونم کی توی مغزش حرف فرو می‌کنه ببخشید این طور حرف می‌زنم ولی این قدر این بچه پریشون شده که نمی‌دونم چی بگم دیروز رفتم اداره اونا میگن اصلن زنگ انشا، درس انشا، اجباری نیس. آخه آقا چرا شما از درس فلسفه می‌گذرین و بیشتر زنگ رو به جای درس فلسفه به انشا اختصاص میدین. بچه من باعث شده من با برادرم در حضور اون یه جور دیگه حرف بزنم. باعث شده رابطه‌ام با خواهرم قطع بشه. آخه بچه سوم دبیرستان چه رنجی داره! تازه به مرگ کی می‌تونه راضی باشه؟!

- البته من با حرفهای این خانم موافقم اما البته نه خدای نکرده به این شکل که زحمات آقای خوش رودی زیر سوال بره من میگم بچه‌ها باید درست تربیت بشن.

جلسه در دفتر آقای ناظم برگزار شد آقای ناظم که دید گفتگوها دارد کار را به جای باریک می‌رساند سعی کرد سرکلاف را دستش بگیرد و از موضعی صحبت کند که به نحوی دل پدر و مادرها را به دست آورد طوری از من پیش آنها حرف می‌زد که انگار دانش‌آموز کوشایی هستم که دچار خطایی ناخواسته شدم. والدین که دیدند ناظم به نوعی طرفشان را گرفته یکی دو حمله دیگر به من کردند و بعد از کمی پیچ پیچ با آقای ناظم یک فنجان چای نوشیدند و رفتند. آنها که با رضایت مدرسه را ترک کردند احساس کردم ناظم هم دلش می‌خواست که با آنها برود و مرا نبیند. دفترش را ترک نکردم به اکواریوم و ماهی‌هایی که در غارها و کوه‌های کوچک می‌رفتند و می‌آمدند نگاه می‌کردم. یکی از کوه‌ها شبیه قلب آدم بود دیگری شبیه مغز آدم. پیش خودم فکر کردم شاید ناظم ناخودآگاه رویه خاصی را که می‌گفت: دشمن ضعیف بهتر از دوست قوی است می‌پیمود.

- آقا خوش رودی یه وخ فک نکنی می‌خواستم شمارو محکوم کنم. می‌دونی

اگه این‌ها برن اداره ازت شکایت کنن چی میشه؟!

- نه نمی دونم چی میشه!

- ببین دوست من، برادر من تو مگه معلم حق التدریس نیستی؟

- چرا ولی.....

- ولی نداره برادر من! حالا خدا رحم کرده خانواده‌ها نمی‌دونن تو رسمی نیستی و الا درد سر درُس می‌شد من می‌دونم تو بهترین معلم هستی ولی چند سال صبر کن شاید به امید خدا رسمی شوی بعد دیگه..... چه می‌دونم..... راستی اون روز هم به خاطر ناطقی خیلی تند رفتم. نباید...
حرفش نیمه تمام ماند سیگاری گیراند. می‌دانست نتوانسته خودش را تبرئه کند.

- کاشکی خودت یه جوابی بهشون می‌دادی

پای من هم وسط نمی‌یومد دل خوری هم پیش نمی‌یومد.

- چی می‌گفتم؟!

- دلیل می‌آوردی. آقا شما که کتاب خونده‌ای اهل فکری. می‌گفتی انگیزه‌ات

از این موضوعاتی که میدی چیه.

- فکر می‌کنی اونا برای شنیدن دلایل من آمده بودن

- یعنی چی؟

- می دونی من توی این سالها یه چیزی رو تجربه کردم اونم اینه که خیلی از پدر و مادرها دوست دارند بچه‌هاشون ترسو و زرنک بشن نمی‌خوان بچه‌ها از این وضعیت دو گانه بیرون بیان

آقای ناظم پک عمیقی به سیگارش زد وگفت: خوب شد حرف نزدی و الا آتیش رو نمی‌تونستی جم کنی راستی چی بود اون موضوع انشا مردن آدمهای دورو بر به نظرم بد هم نیس باید در موردش فک کنم.

- می‌دونی آقای ناظم من همیشه پیش خودم فک می‌کنم ما یه مشکل ذهنی داریم یا لااقل یکی از معضلاتمون اینه.

- چه مشکلی؟ از چی حرف می‌زنی.

- مقصودم همین موضوع انشاس می‌دونی ما بیشتر اوقات در مغزمون آدم‌ها را می‌کشیم زندانی می‌کنیم زجرشون میدیم همش به خاطر غفلت از یه موضوع - چیه اون موضوع؟

- من می‌خوام به بچه‌ها یاد بدم بین جرم‌ها و مجازات‌ها در ذهنشون باید تناسب باشه همیشه بالاترین مجازات رو نباید برای هر جرمی در دادگاه مغزمون صادر کنیم. لااقل یکی از انگیزه‌های من واسه این انشا این مساله بود. مدتی سکوت بین ما برقرار شد. نمیدانم آقای ناظم داشت به چه فکر میکرد چهره اش درهم بود. انگار داشت به زور یک نارگیل را خرد می‌کرد و می‌شکست. در

مورد افکار خودم باید بگویم بی دلیل یاد خیلی چیزها می افتم. این خصلت عجیبی است که من دارم. یاد رمانی که چند سال پیش خوانده بودم افتادم. داستان در مورد زنی بود که همسرش به او خیانت کرده بود. رابطه این زوج عاشقانه بود. آنها زندگی خوبی داشتند و در طی پانزده سال زندگی صاحب دو فرزند شده بودند. زن که بعد از ماه ها تحقیق خیانت همسرش برایش مسجل شده بود ماجرا را علنی نکرد. او این راز مخوف را پیش خود نگه داشته بود و حتی یک کلمه هم به همسرش چیزی نگفت. صبح ها که شوهرش سرکار می رفت پس از فرستادن بچه ها به مدرسه می رفت در اتاق خواب روی تخت می افتاد و ساعت ها فکر می کرد. روزهای اول سعی داشت خودش را قانع کند که به شکلی این موضوع را هضم کند. اما قورت دادن لقمه ای به بزرگی کار راحتی نبود. مدتی سعی می کرد کل ماجرا را انکار کند اما واقعیت مسلم پیش رو را چه طور می شد نفی کرد. شاید بهتر بود همسرش را ترک می کرد اما مشکل بزرگ این بود که مرد زندگیش او را واقعن دوست داشت و نمی شد بگویی طی این سالها همه رفتارهایش نمایشی و دروغین بوده است. زمان می گذشت و زن این راز کثیف را به دوش می کشید به مرور فهمید که به شدت دارد چاق می شود و خرج می شود. دندانهایش در حال خراب شدن هستند و او به هیچ یک از اینها اهمیت

نمیدهد همسرش هنوز دوستش داشت و زن بایستی در این فاضلاب متعفن

احساس خوشبختی می کرد.

- آقای خوش رودی....

ها..؟!

- توی فکر رفتی؟!

- آره

- میگم اتاری یادت هست .؟ مال خیلی وقت پیش است.

- آره

- هنوز یکی از بهترین تفریحات من بازی هواپیمای اتاری است .یکی ازبچه

های خواهرم بازیش را در موبایل من ریخته .هر وقت حوصله ام سر برود بازی

می کنم مدتی است یادگرفتم چطور کنار بکشم در برم .

- امتیاز چی

- امتیاز نمی گیرم ولی جلو میرم از بین نمی رم

- خیلی جالبه

- یه چیزی می خواستم ازت بپرسم دیشب توی مدرسه شبانه ازمون برگزار

کرده بودندبرای دیپلم همه شرکت کننده ها سرایدارهاوراننده های آموزش

وپرورش بودندبرای کمی اضافه حقوق می خواستنددیپلم بگیرن بنده خداها

هیچی بلد نبودندبه نظرت من باید چکار می کردم -می خواستن سر

امتحان تقلب کنن -خیلی ناشیانه کتاب آورده بودن اما اصلن نمی

دونستن جواب سوالها رو در کدوم صفحه نوشته -شما چکارکردی

-گیج شده بودم وظیفه من مراقبت از اون ها بود اما نمی شد که می دونی

همشون آشنا بودن تازه قرار نبود که اون ها وزیر یا وکیل بشن .

-پس برای چی امتحان می گرفتن

-اداره که این حرفها حالیش نیس مدرک می خواد برای مدرک هم باید امتحان

داد. شما بودی چکار می کردی می رفتی برگه رو می گرفتی میگفتی بفرما

بیرون اقا

-اگه بخوای از این دیدنگاه کنی هرکس توی زندگی خود هزارتوجیه دارد که

کاری را خارج از چارچوب انجام بدهد

-داری کلی گویی می کنی در نظر بگیر ادمی بیست سال سرایدار بوده حالا که

می خواد بازنشست بشه به فکرش رسیده دیپلم بگیره دوزار حقوقش بیشتربشه

که لااقل پیش خانوادش کمتر شرمنده باشه

- اگه این منطق درست باشد بایدبه بیشتر بچه های مدرسه دیپلم دادچون خیلی

هاشون قصد ادامه تحصیل ندارن فقط این مدرک رو برای حرف این ولون می

خوان

- شما داری تند قضاوت می کنی . می دونی ادم باید واقع بین باشه .اینکه من

به شما میگم زن بگیر واسه اینه که واقع بین بشی

- می فهمم شما چی میگی به سرایدارها هم حق میدم ولی فکرش رو بکنید

که اینها تا اخر عمر نحوه دیپلم گرفتن خود رو پیش همه تعریف می کنند .

اقای ناظم یک استکان چای که به نظر سرد وبی رمق می امد برداشت ویکسره

بالا رفت وگفت شما چن وقت پیش این حرفها رو در مورد هنرپیشه مورد علاقه

من به شکل دیگری میزدی

-کدوم حرفهارو

-همین حرفهارو دیگه می گفتی چراتوی هر فیلم اشغالی بازی می کنه

-خوب هنوز هم نظرم همینه

-بابا یارو نمی تونه بنشینه توی خورش که ده سال یکباریکی بیاد در بزنه بگه

اقا من می خوام فیلم ابرومند بسازم تو بیا درش بازی کن . طرف بازیگر اسمش

روی خودش هست پول میگیره نقش بازی می کنه مسوول محتوای فیلم که

نیس

- با این حساب یه راننده تریلی هم می تونه یه ماشین مواد بیاره بگه من راننده

ام پول میگیرم بار می یارم کاری به محتوای بار ندارم

- بیخشد بحث ما بی فایده است شما دارین سفسطه می کنین چیزهای بی ربط
رو به هم ربط میدین می دونی من جوون که بودم روحیه ام خیلی شبیه شما
بودولی خیلی افکارم عوض شد شما کاری رو که فکر می کنی درسته در
زندگیت انجام بده ولی در مورد روش زندگی دیگران فکرت رو مشغول نکن
- اره شماراست میگی مهم جلو رفتنه امتیاز گرفتن مهم نیس. کنار کشیدن و در
رفتن مهمه

اقای ناظم دیگر چیزی نگفت ومن غرق شدم در بخشهای پایانی رمانی که چند
سال قبل خوانده بودم . زن یک روز تصمیم می گیرد شوهرش رابکشد .تنها
چیزی که او را آرام می کرد همین بود .اهمیتی نداشت که بعد ازان چه بلایی
سراومی امد.روزی که می خواست همسر خیانت کارش رابکشد تمام روز در
طول خانه راه می رفت وفکر می کرد نقشه اش این بود که زهر کشنده ای را از
جایی بخرد کلی پرس وجو کرده بود که کجا چنین زهری می فروشند . نزدیک
ظهر از خانه بیرون زد راه زیادی در پیش داشت بیشتر از یکساعت طول کشید تا
به جایی که می خواست رسید . معجون مرگبار را که خرید هنگام برگشت به
خانه عجیب احساس آرامش داشت .فکر می کرد بار سنگینی از دوشش برداشته
شده است .چند روز قبل همسرش برای او کیک تولد خریده بود. این کیک
باعث شد که چنین تصمیمی بگیرد باورش نمی شد که با خرید زهر انقدر آرام

شود. احساس شغف می کرد. دلش می خواست بخشی از مسیر را پیاده برود به همین جهت از تاکسی پیاده شد و از روی شادی عرض خیابان را به تندی طی کرد هنوز به آن سو نرسیده بود که یک موتور سیکلت محکم به او زد و زن چند مترانسوتر بیهوش روی زمین افتاد. بعد از یک هفته که بیهوش امدهمسر و بچه هایش را بالای سر خود دید. زن از گردن به پایین فلج شده بود. همسرش برایش گل خریده بود و در حالی که از بیخوابی چشمانش پف کرده بود به او زل زده بود پرستارها با حسرت به زن می گفتند که خوش به حالت که چنین همسر مهربانی داری. بعد از چند روز که زن را به خانه آوردند شوهرش خود را باز نشسته پیش از موعد کرد که در خانه مراقب همسرش باشد.

بیست و سوم بهمن ماه

داستان نیمه کاره (شبیخ) عملن روی دستم مانده بود این یکی از بدترین اتفاقاتی است که می تواند برای نویسنده بیفتد به شدت هراس داشتم که مبادا دچار سقط جنین ادبی شوم.

نوجوان بودم که نوشتن قصه را آغاز کردم اولین قصه‌ام در مورد ماهیگیر کهنه کاری بود که همراه پسر نوجوانش به دریا می‌رفت. هر روز وقتی تور را از پهنه آب به قایق می‌کشیدند پسر ماهیگیر یکی از ماهی‌های زنده را که جوانی و امید از فلس‌ها و چشم‌هایش هویدا بود دور از چشم پدر به دریا می‌انداخت پسر ماهی‌ها را دوست داشت و پدرش را بیشتر. به همین خاطر به نجات جان یک ماهی قناعت می‌کرد. پدر این را فهمیده بود اما به روی پسر نمی‌آورد در عوض پیوسته به پسر یاد آور می‌شد که خانواده تهیدستی هستند به طوری که مدام مجبورند قلک دیروز خریده شده را امروز بشکنند. این وضع ادامه داشت و پسر هر وقت که پدرش صیدی می‌کرد جان یک ماهی را نجات می‌داد. تا اینکه پسر خودش پدر شد و صاحب فرزندی مثل خودش که اتفاقاً مجبور بود برای کشیدن تور و پارو زدن پسرش را همراه خود ببرد. او در حین انداختن تور و بیرون کشیدن آن از آب یکسره به این فکر می‌کرد که مبادا پسرش هم بخواهد جان یک ماهی را نجات دهد. مدتی پیش خودش تصمیم گرفت تنها برای صید ماهی برود اما یکی دو روز که رفت فهمید محتاج یاری کسی است. از طرفی اگر پسرش احیاناً روزی یک ماهی را در آب می‌انداخت او در سال چقدر ضرر می‌دید تنها راه حلی که به فکرش رسید این بود که به پسرش که هنوز پول را به خوبی نمی‌شناخت وعده دهد که هر چه تعداد ماهی‌های صید شده زیاد باشد

به او پاداش خوبی می‌دهد. خنده‌دار است اما من کل این داستان را روی قایق چوبی کوچکی در رودخانه نوشتم تابستان بودو جریان آب کم. قایق چوبی را با طناب بلندی به درختی می‌بستم. دو سه مشت تخمه هندوانه در جیب می‌ریختم و چند ورق کاغذ و یک مداد بر می‌داشتم و در قایق می‌نشستم. وقتی این داستان را نوشتم دچار حال به خصوصی شدم که تا کنون تجربه‌اش نکرده بودم. چند روزی احساس سبکی می‌کردم انگار چیزی در ذهنم بیدار شده بود. شب‌ها خواب می‌دیدم که داستان‌هایی بلند در چندین هزار صفحه نوشتم. برای خودم ایده‌پردازی می‌کردم ده‌ها شخصیت می‌ساختم که دلم می‌خواست همه آن‌ها را وارد داستان‌هایم کنم. آدم‌های ساخت ذهنم یکسره پیش چشمانم رژه می‌رفتند و من از همه آن‌ها سان می‌دیدم. همه شخصیت‌هایم ناخودگاه اگر بدی داشتند به بابا شبیه بودند فکر می‌کردم چون بابا سالها طول کشید که تلویزیون خراب را تعمیر کند یا چون از پرویز متنفر است یا خیلی وقت‌ها به خاطر ولخرجی آهوجان سرش داد می‌کشد بدترین آدم دنیاست. علاوه بر این آهوجان هم چون مدام از خاله پول قرض می‌گیرد باید در خیلی جاها جزء شخصیت‌های منفی باشد.

- اوضاع نشر را که خودت می‌دانی وضع خوبی نیست ولی یک ماه دیگر بیا

یک صحبتی برای چاپ دوم بکنیم.

این را دیروز ناشر تنها کتابم گفت. دو سالی از چاپ کتاب می‌گذشت. کتابی با تیراژ دو هزار نسخه اسم رمانم «یادداشت‌ها» بود. موضوع کتاب در مورد دختر جوان روان‌پزشکی بود که در بیمارستانی کار می‌کرد. بیشتر بخش‌های کتاب مربوط به درونیات روشنگر قهرمان داستانم می‌شد رمان یادداشت‌ها را هیچ ناشری برای چاپ نپذیرفت سه سال روی قفسه کتابخانه‌ام ماند. تا اینکه از پرویز شنیدم یک انتشاراتی مسابقه‌ای در حوزه رمان‌های چاپ نشده برگزار می‌کند. داستان را به اصرار پرویز برایشان فرستادم شش ماهی گذشت تا اینکه یک روز زنگ زدند که داستان شما اول شده بیایید در مراسم شرکت کنید. بعد از آن مراسم سه ماه نکشید که همان انتشاراتی کتاب را چاپ کرد و فرستاد به کتاب فروش‌ها. به غیر از داستان قلک‌های اهدایی به رزمندگان این‌جا تنها جایی بود که اول می‌شدم.

برخلاف خیلی‌ها که برای نوشتن رمان شرایط مختلفی ذکر می‌کنند فکر می‌کنم یکی از اصلی‌ترین ابزارها حین نوشتن رمان قدرت بدنی است. حداقل در مورد خودم این موضوع نقش کلیدی داشت به طوری که وقتی می‌نوشتم به شدت قدرت بدنیم تحلیل می‌رفت. تردیدی که آدم به خودش می‌کند که چیز خوبی نوشته یا نه؟ توان آدم را به شدت می‌کاهد. این سوال مهم که آیا کاری قابل دفاع نوشته شده است یا نه؟ بخش زیادی از نیروی انسان را هدر می‌دهد.

از این‌ها گذشته بیشتر از همه ذهن آدم درگیر این موضوع است که آیا مخاطب کم‌خوان نوشته‌ات را خواهد خواند یا نه؟ البته همه این‌ها برای من تا وقتی بود که نوشته‌ام به پایان نرسیده بود. وقتی رمان تمام می‌شود حال دیگری سراغ آدم می‌آید. دوسه ماهی که منتظر چاپ کتاب بودم فقط به شادی بعد از انتشار کتاب فکر می‌کردم تصورم این بود که این شادی ماندگار است و همه زندگیم را پر می‌کند. اتفاقاً این شور و شغف بعدها آنقدر نیرومند بود که مثل آب رودخانه ما در زمستان سیل به راه بیندازد و ذره ذره تنم را با قدرت زیرنفوذ خود بگیرد. اما حیف که این شور ماندگار نشد. و خلا عجیبی ذهنم را دربرگرفت. بعد از چاپ کتاب مدتی حالم شده بود شبیه وضعیت پدربزرگم در چند روز آخر عمرش در بیمارستان. یادم هست خاله صدای تلویزیون اتاق پدربزرگ را زیاد می‌کرد تا پدرش اخباری را که یک عمر با رادیوی دوموج کوچکش گوش می‌داده بشنود. خبر سیل در هند، کشتار در پاکستان یا عراق یا خبر مورد علاقه خاله که زنی در آمریکای جنوبی در پنجاه و دو سالگی دو قلو به دنیا آورده بود. اما پدربزرگ در حال انتظار درگیر حس بی‌تفاوتی عمیقی نسبت به کل دنیای اطراف شده بود و من مدت‌ها چنین حالی داشتم. فکرش را که می‌کنم می‌بینم وقتی آخرین صفحه کتاب را که نوشتم و چک نویس آن را پاک نویس کردم. نزدیک یک ماه پیاده‌روی نرفتم بعضی روزها اصلاً مدرسه نمی‌رفتم یکسره خوابم می‌آمد انگار

یک دست نامرئی رفته بود در بدنم و عضوی بی تاب را بیرون کشیده بود. خواب زیاد را اوایل به خستگی نسبت می‌دادم اما به مرور فهمیدم که خواب نتیجه حس ناتوانی و پیری زودرس است. شده بودم بیمار کهنسالی که پایش را در عملی قطع می‌کنند. نمی‌دانستم این چه حالی است که پیدا کرده‌ام. در گذشته چیزهایی در مورد حال نویسندگان بعد از تمام کردن رمان خوانده بودم اما از وخامت اوضاع خبر نداشتم شنیده بودم که نویسنده‌ها در خفا خیلی زود برگ و بارشان می‌ریزد و به کسی این راز مگو را نمی‌گویند اما نمی‌دانستم مشکل بزرگتر قهرمان‌های قصه‌ام هستند. قهرمان‌هایی که مثل طفلی همیشه گرسنه همه چیزم را مکیده‌اند و باز هم از دهلیزی مرموز به ذهن یائسه‌ام راه می‌یابند و در خانه غارت شده دنبال غنیمتی دندان گیر می‌گردند. به مرور که به وضعیت نشر در ایران بیشتر آگاهی یافتم و کتابم را در قفسه کتاب فروشی‌ها مثل پیکر نیمه جانی در خوابی عمیق دیدم. برای مدتی طولانی پیش خودم فکر می‌کردم جنینی بیدارو زنده‌ام در رحم مادری خفته!

بیست و چهارم بهمن ماه

قزل آلائی پرورشی زندگی دردناکی داردالبته شاید کلمه دردناک ذهن ادم را از درک پیچیدگی زندگی این موجود عجیب منحرف کند گاهی وقتها که به پیاده میروم کنار قصابی ها می ایستم و مثل مجسمه دقیقی طولانی به وان سفید و تنگی که ان هارادر ان ریخته اند زل می زنم یک عالم حرف در این موضوع هست که ادم را به فکر فرو می برد جست و خیزشان در جای تنگ و کم عمق . نگاه مشتری ها به ان ها . انتخاب یکیشان به عنوان خوراکی زنده و تازه و در نهایت تمام شدن یک زندگی جعلی با همه امیدها و عشق های ساختگی .

نمی‌خواهم پای قساوت آدمیزاد را به میان بیاورم واصلن کاری به درستی و نادرستی اینکار ندارم. ذهن من بیشتر درگیر دوران کوتاه حیات این آبزی است.

آخر شب حدود ساعت دوازده دیدم در می‌زنند یک تاکسی تلفنی آمده بود از طرف جاوید و خاله چند ماهی قزل‌آلا آورده بود. ماهی‌ها به نظر خیلی تازه می‌آمدند حتماً چند ساعت قبل جاوید آن‌ها را از یکی از استخرهای پرورش ماهی‌اش بیرون کشیده بود. بی‌اختیار یکی از ماهی‌ها را که چشمانش برق می‌زد در داخل حوض انداختم. صحنه غم‌باری بود ماهی روی آب ماند و با موج ضعیف آب جابه‌جا شد. شبح درخت انگور مثل چنگالی وحشی روی ماهی افتاده بود. نمی‌دانم آنوقت شب سروکله ملوس از کجا پیدا شد. آمد دور حوض چرخید و مرا برانداز کرد خسونت انباشته شده از چشمانش معلوم بود ماهی را از آب گرفتم و به نرمی به سمتش پرت کردم پیش از آنکه ماهی به زمین بیفتد آن را گرفت این کار را خیلی وقت‌ها می‌کرد دوست داشت با طعمه مرده‌اش بازی کند. این گربه و ده‌ها ملوس دیگر در طی سالها همیشه در حیاط ما زندگی کرده‌اند و وفادار به خانه ما مرده‌اند. به نظرم گربه‌ها عجیب آدمی‌زاد را دوست دارند اما نمی‌شود دقیقاً به ذهنیتشان در مورد آدمها دست پیدا کرد.

بابا هیچ وقت این ملوس‌های دایمی خانه ما را دوست نداشت. دلیلش هم این بود که فکر می‌کرد آنها دزدند. یکبار وقتی جاوید از مکه آمده بود بابا در حیاط برای او گوسفندی ذبح کرد. ملوس جگر گوسفند سلاخی شده را در یک صدم ثانیه به سرقت برد پدرم تا مدت‌ها در مورد این دزدی حرف می‌زد و حیوان رافحش میداد.

یادم هست خیلی وقت‌ها آهوجان دور از چشم بابا برای ملوس که عاشق کالباس بود چند ورق ژامبون می‌خرید و همه را یک جا جلویش می‌ریخت و کلی با او حرف می‌زد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. بابا بابت این مساله همیشه جرو بحث راه می‌اندخت و چند روز در خانه اخم میکرد اما موضوع گربه صرفن بهانه بود او بیشتر اوقات از رفتارهای زنش ناراضی بود. پیوسته از اینکه همسرش قواعد زندگی را نمی‌دانست شکایت داشت. خیلی وقت‌ها سعی می‌کرد توپ و تشر بزند اما هیچ وقت با این کارها نمی‌توانست رویه زنش را تغییر دهد. آهوجان همیشه دور از چشم بابا دو سه جا قسط وام‌های کوچکی را که برداشته بود می‌داد و یکسره در پی جور کردن بدهی اش به خاله بود. هیچ وقت نه می‌خواست نه نمی‌توانست این روش زندگی را عوض کند. البته الان که شمال رفته وضع فرق کرده به خاطر رسیدگی به اوضاع زمین‌ها درآمد بابا از محصول برنج بهتر شده ارثیه محدودی هم که از پدر بزرگ به مادرم رسیده به کمک آمده

علاوه بر این حقوق بازنشستگی بابا هم برای زندگی دو نفر در رضوانشهر کمک بسیار خوبی است. مجموع این مسائل نق زدن‌های بابا را نسبت به گذشته بسیار کمتر کرده و آهوجان با فراغ بال بیشتری به قول بابا پولهایش را آتش می‌زند و به کارهای عجیب و غریبش می‌رسد همین چند روز پیش مرجان می‌گفت یک روز بعدازظهر که بابا در رضوانشهر درخانه خواب بود آهوجان وانت صفر و جدید او را برمی‌دارد و می‌رود خوش رود در خانه روستایی‌مان غازها و اردک‌ها را می‌اندازد پشت وانت می‌آورد شهر پیش دامپزشک که به آنها واکسن بزند. اردک‌ها و غازهایی را که همیشه عمری طولانی داشتند و اگر بابا آن‌ها را نمی‌گشت مادرم اجازه می‌داد عمر طبیعی کنند. به غیر از غازها سگ‌ها هم از عطوفت آهوجان بی‌بهره نبودند همیشه حوالی خانه ما پرسه می‌زدند به این امید که آهو جان از رضوانشهر به خوش رود بیاید و چیزی به آنها بدهد. گاوها هم علف خانه ما را دوست داشتند و اهالی که در پی گاوشان به خانه ما می‌آمدند می‌گفتند به خاطر آهوجان علف خانه شما شیرین است و گاوها را وابسته خودکرده است. مادرم برای گاوهایی که در خوش رود بودند اسم می‌گذاشت و به واسطه تعداد کم گاوها در روستا همه آن‌ها را می‌شناخت. آهوجان روحیه خاصی داشت مثلاً هیچ وقت لباس کهنه به فقیری نمی‌دادنوجوان که بودم برای من که پیراهن می‌خریدم‌حال بود برای پرویز

چیزی نخرد. نان سنگگ را دوست داشت اما چون کنارخانه ما نانوايي لواش بود درست نمی‌دانست که از جای دیگری نان بخریم. اگر مرجان یا من تکه‌ای طلا برایش می‌خریدیم یک ماه بیشتر به دست یا گردنش نمی‌ماند. وقتی در تهران بودند هر کس در رضوانشهر سرش درد می‌گرفت جایش در خانه ما بود که او پیش بهترین متخصص ببردش. اما هیچ وقت قبول نکرد برای کم کردن لکنتش ماکاری کنیم. همه همسایه‌های ما خوش رود را دیده بودند و ماهی کولی‌اش را به نیش کشیده بودند. خیلی وقت‌ها همین همسایه‌ها چند گونی برنج می‌گرفتند که فردا پولش را بیاورند البته که نمی‌آوردند و آهوجان با قرض و قسط پول برنج را جور می‌کرد و به بابا می‌داد. بابت این گونه قضایا هم یک عمر به پدرم دروغ می‌گفت گاهی که بابا به اصل ماجرا پی می‌برد داد و هوار می‌کرد و در عصبانیت شدیداً از زنی که گرفته بود اظهار پشیمانی می‌کرد و حرفهای مربوط و نامربوط می‌زد. اما چهارسال پیش که آهوجان سگته خفیفی کرد بابا در بیمارستان در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده بود با صدایی دو رگه و بغض الود به مرجان گفت که برایش یک لیوان آب بیاورد خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم بابا از لطف یکسان آهوجان به همه عصبانی و دلخور بود و نمی‌دانست که او ناخودآگاه در پی خوشبختی جمعی است. حالا که در تهران تنها هستم گاهی گذشته را که مرور می‌کنم از رده می‌شوم بابا که به طور کلی با

صداقت بودو به ندرت دروغ می گفت همیشه شخصیت اهوجان رابه خاطر دروغ
هایش پیش من و مرجان لگد مال می کرد. اینگونه وقتها مادرم لبخند کم رنگی
میزدو چشمانش خیس می شد بعد می رفت یک گوشه با سوزن چیزی می
دوخت ودست اخر لای دود سیگار گم میشد.

بیست و پنجم بهمن ماه

باد شدید داریستی را که زیرشاخه‌های درخت انگور زده بودیم شکسته بود از مدرسه که آمدم دیدم ملوس هاج و واج کنار حوض به شاخه‌های کشیده و بلند انگور که روی زمین پخش شده بود نگاه می‌کرد. درست کردن داریست کار دشواری بود. شاخه‌های انگور با آنکه لخت و عریان بودند اما بسیار بزرگ به نظر می‌آمدند از آنچه تصور می‌کردم عظیم‌تر بود. نهال‌هایی که از این درخت جدا

شده و در جاهای دیگر کشت شدند هیچ‌گاه آن طور که باید رشد نکرده و میوه ندادند مثلا همین درختی که آهوجان در شمال اسمش را مراد گذاشته بود رشد و نمو خیلی خوبی نکرد میوه داد اما طعمش چنگی به دل نمی‌زد در یک حالت میانه رشدش متوقف شد و بازایستاد به غیر از مراد آن یکی درخت‌های انگور هم که آهوجان به اسم این و آن کاشت در همین حال ماندند. گویا درخت‌ها به ویژه آنکه اسمش مراد بود دچار آفت میان مایگی شده بود. انگار درخت دون سوز شده بود.

هیچ افتی در زندگی به اندازه میان مایگی ادم راتهدید نمی‌کند. مثل این است که ادم اسبی دونه داشته باشد و فقط در حیاط کوچک خانه اش اسب سواری کند. شبیه این است که در خانه ای بزرگ که فقط یک اتاقش قابل سکونت است زندگی کنی. مثل این است که یک عمر از چیزی که تا سی سالگی یاد گرفته ای بخواهی پول در بیاوری. پشت خاکریزها بمانی سنگرفکرت رازترس دشمن فرضی ترک نکنی. ازمرده ریگ دیگران فربه شوی وانچه راز گذشتگان به تو رسیده با کمی رنگ ولعاب برای ایندگان تف کنی. به غیر از این سیصد وشصت روز سال ابله باشی و پنج روز مابقی راروشنفرانه به این حماقت مزمن بخندی و گریه کنی و درنهایت این جمله روی صورتت قی کند که بیشتر از این نتوانستم بشوم نشد که بشود. دیگران بیشتر از این از من نخواستند

ای بابا چه فرقی می کند بگذار ما هم مثل خیلی ها فکر کنیم این پای فیل نیست وستون است اری همین خوب است بگذار سنگ قبردیگران گهواره وتختخواب ما باشد.

مساله همین است من همیشه حماقت راز جهالت سوا می بینم .حماقت نفهمی نیست بد فهمی است قناعت دردانایی است .نصفه نیمه دیدن یک فیلم است سینه خیز رفتن دایمی یک دونده است .جهالت خرجه بی سوادی است وحماقت تن پوش میان مایگی.

بیست و ششم بهمن ماه

تازگی‌ها فهمیده‌ام که آقای ناظم تلاش می‌کند در مدرسه دیکتاتور
دموکرات باشد. دیروز با موسوی و دو نفر دیگر از بچه‌ها که چند روز پیش
کتکشان زده بود در دفتر دور هم نشسته بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.
گویا یک ساعتی هم با هم فوتبال بازی کرده بودند آقای ناظم شلوار ورزشی
سفید و کفش ورزشی پوشیده بود اما کت توسی رنگش هم تنش بود مرا که دید

با لبخند گفت: نخندید کت را الان تنم کردم دیدم هوا سرد است و من عرق کرده‌ام. الان می‌روم شلوار توسی‌ام را می‌پوشم. راستی آقای خوش رودی زنگ آخر ده دقیقه به من وقت بدهید. می‌خواهم ادامه داستان را برایتان تعریف کنم. البته اگر این آهنگرها کارشان تمام شود می‌بینید که دارند یک در کوچک ته سالن درست می‌کنند.

ناطقی آمده بود برای ترک تحصیل. چند روز بود که می‌گفت می‌خواهم بروم. این پسر سرکلاس‌های من هیچ وقت به درس گوش نمی‌داد بیشتر اوقات یا می‌خوابید یا اشکال عجیب و غریب نقاشی می‌کرد چند روز پیش درحین پیاده‌روی دیدمش صدایش کردم آمد چند دقیقه‌ای با هم راه رفتیم و بعد مثل ماهی از دستم لیز خورد و رفت.

- ناطقی اسم کوچیکت کریم درسته؟

- آره آقا

- اسم کوچیک من می‌دونی چیه؟

- بله آقا- مراد

- ببین ر-و-م توی اسم هردومون مشترکه!

- بله آقا

- بینم چرا سرکلاس می‌خوابی وقتی هم که خواب نیستی می‌خواهی بری

بیرون

- آقا حوصله نداریم. به بچه‌ها دیگه هم می‌گیم این کتابها و این حرفها

همش چرت و پرت. آدم با این چیزها به هیچ جا نمی‌رسه.

- یعنی به

- آقا ببخشید شما به دعا اعتقاد دارید؟

- منظورت کاری که بابات انجام میده؟

بله آقا

- نه ندارم. ولی پدربزرگی داشتم که به دعای شخصی و قلبی خیلی اعتقاد

داشت. دعا یک چیز دیگه است و دعانویسی یک حرف دیگه.

- آقا راستش بابامون پیرشده دستش می‌لرزه چن بار تا حالا نیروی انتظامی

آمده اون گرفته و برده ولی بابام هنوز دلش به کسایی خوشه که بعد از این همه

سال از همه جای شهر پیشش می‌یان نمی‌خواد کارش رو کناربگذاره چن وقته

دعاهای مردم رو من می‌نویسم دارم یه چیزهایی یاد می‌گیرم.

- بچه‌ها سرکلاس می‌گفتن که براشون دعا آوردی.

- بله آقا باور کنین اثرمی‌کنه

- ت که این جووری فک می‌کنی باید بری دنبال همون کار

- آقا چن ماه پیش هم شما این رو گفتید . آقا به نظر شما کار ما غیرقانونیه؟
- چی بگم . من جای تو بودم می رفتم دنبال نقاشی
- آقا دیشب خواب دیدم کل تهرون آمدن ازم دعا بگیرن نقاشی چیه؟ بایه
تف میشه پاکش کرد.
- به نظرت دعاهای بابات تا حالا اثر داشته؟
- اگه اثر نداشت که این همه ادم نمی یومد؟!
- خب شاید مشکل اون ها از طریق دیگه ای حل شده باشه . بیشتر
مشکلات زندگی بالاخره حل میشن دیگه
- ببخشید اقا ولی حرفتون رو قبول ندارم
- ادم علیل پیش بابات میاد؟
- خیلی
- با دعاهای بابات حالشون خوب شده؟
- بله اقا خیلی ها روشنیدیم
- شنیدی یادیدی؟. بینم تو الان سرما بخوری یا سرت درد بگیره میری پیش
بابات دعا میگیری یا قرص ودارو می خوری؟
- خب قرص می خورم
- چرا دعا نمی گیری ببندی به بازوت

-بابت سر درد و سرما خوردگی! مگه دیونه ام!

-اگه خدای نکرده قلبت درد بگیره چی؟ مقصودم اینه که نیاز به عمل داشته

باشی عمل می کنی یا به دعاهای بابات روی میاری؟

-خب نمیدونم!

-اگه دکترها بگن فردا عمل کن وگرنه می میری چکار می کنی؟

-خب چه میدونم؟! شاید عمل کنم

-میدونی کسی که بچه دارنمیشه پیش هزار تا دکتر میره اگه نتیجه نگرفت

یک تیری در تاریکی میندازه

-خیلی ها قبل از اینکه دکتر برن میان پیش بابام

-ولی بالاخره پیش دکتر میرن

-آقا یه چیزی می خواستم بهتون بگم . میدونین فرق شما با بقیه معلم ها

چییه؟

-لبخندم خیلی فرق داره!؟

-نه اقا خارج از شوخی

-نمیدونم چی بگم!؟

-آقا شمارونمیشه فراموش کردمی دونین اقا ما یه پسر خاله داریم همش

حرف شمارو میزنه هشت نه سال پیش شاگرد شما بوده راستش مسخرتون

میکنه ادا تون رو در میاره ولی نمیدونم دلیلش چیه که همیشه حرفتون رو میزنه
میگه اون موقع یه موضوع داده بودید در مورد یه روزی که ادمها عوض میشن
میگه هنوز به اون انشا فکر میکنه اقا ببخشید این رومیگم ولی پسر خالمون
وقتی صدای شمارو تقلید میکنه بابامون از خنده روده بر میشه البته من در مورد
شما با بابامون خیلی حرف زدم.

—خب

—میگه معلم ها حرفهایی می زنند که به هیچ دردی نمی خورد اقا ببخشید
ما باید بریم

آقای ناظم که زنگ آخر مرا دید اول از ترک تحصیل ناطقی حرف زد.
— می بینی آقای خوش رودی حیف این بچه نیس از شما تعجب می کنم که
تلاش نمی کنید اون رونگه دارید شما
دیروز پر یروز به من گفتید ذهنی دیپلماتیک دارم اما انگار خود شما هم
خیلی وقتها این طور هستید. راستی نگران موضوع انشا نباشید خودم درستش
می کنم می خوام چن وقت دیگه انجمن اولیا ومربیان رو دعوت کنم خودم
قانعشون می کنم.

— من دیگه تصمیم گرفتم از این جور موضوعات به بچه ها ندم.

— اون نظر خودته! ولی من کارها رو روبرا می کنم.

- داستان به کجا رسیده؟

این را که پرسیدم قیافه آقای ناظم عوض شد مثل اینکه برای یک زندانی حبس ابد در مورد سفر در بهترین هتل‌های جهان حرف بزنی.

- بد پیش نمی‌ره به نظر شما موضوع داستانم چه جوهره؟

- منظورتون جنگ قرمزها و سفیدهاست؟

- آره

- به نظرم نخ نما و کلیشه‌ایه.

- برای بچه‌هاچی؟

- بچه‌ها به اندازه کافی از طریق جعبه‌ای به نام کامپیوتر با جنگ آشنامیشن.

- یعنی تاثیر گذار نیست آخه دارم این رو برای بچه خواهرم می‌نویسم. ببین

آقای خوش رودی سفیدها با اینکه تعدادشون خیلی کمتره. اما شجاع‌ترن. الان

هم توی یه غارگیر کردن. یه غار بن بست هوا داره تموم میشه

غذا داره تموم میشه نصف همین تعداد کم رو به مرگن.

اونا باید کنترل غار رو به دست بگیرن اون رو برو یه کوه بلند

هس اگه بتونن اون جا رو فتح کنن کلی از زمین‌ها به دستشون می‌افته من

مطمئن هستم.

- اقای ناظم دستانش می‌لرزید و صورتش به شدت عرق کرده بود و شقیقه‌اش
نبض تند قلبش را نشان می‌داد.
- حالا کی قصه‌تون تمام میشه؟
- به همین زودی
- می‌دونین از این جور موضوع‌ها خیلی نوشته شده بهتره که بازبینی کنید
شما احساسات خوبی دارید. در مورد ماهی‌ها بنویسید.
- کدوم ماهی‌ها؟
- در مورد همین ماهی‌های اکواریوم خودتون بنویسیدم اینک از کجا آمدن
یا به چی فکر می‌کنن باورتون همیشه ولی من به سماجت این‌ها برای زنده
موندن توی همچین جای تنگی غبطه می‌خورم به غیر از موضوع ماهی‌ها
چن وقته یه موضوع جدید به فکرم رسیده
- چه موضوعی؟
- قدیم‌ها یه دوستی داشتم که برای مدتی یه عادت عجیبی پیدا کرده بود
- چه عادت؟
- یک سال که شب عید سرکوچه با هم ماهی می‌فروختیم اون عادت پیدا
کرده بودکلمات را با هم جاب‌جا کندوبخندد الان دارم فک می‌کنم یک قصه
طنز در مورد اون کلمه‌ها بنویسم.

- چه کلماتی رواجیه جا می‌کرد؟

- مثلاً می‌گفت سینمای ایرانی، ایران سینمایی، فرهنگ قدرتی، قدرت

فرهنگی، تفنگ زیبا، زیبای تفنگی

- معانی خیلی جابه جا میشه. ولی به نظرم یکی از بهترین موضوعات نوشتن

در مورد این بچه هاس شما فکر می‌کنی این بچه هادر مورد ما چی فکر می

کنن؟

- به نظرم اون‌ها نسبت به ما تا حدود زیادی بی تفاوت باشن اون‌ها مثل

ادمهایی هستنند که می‌خوان برن سفر همه چیزهایی رو که بدرد شون می‌خوره

شناسایی کردن.

- و ما این وسط نقشی نداریم.

- در حقیقت نقش کم رنگی داریم.

- می‌دونی زمانه عوض شده.

- اون هفته سر کلاس زبان فارسی گفتم از صفحه صد تا صد و پنج رو

آموزش و پرورش برای مطالعه و آشنایی بیشتر شما با زبان فارسی گذاشته از این

صفحات امتحان گرفته همیشه. از بین حدود سی نفر هفت هشت نفر سر کلاس

اون صفحات رو پاره کردن خیلی‌ها با یک خودکار قرمز روی اون صفحات خط

کشیدن یکی دو نفر هم اون‌ها رو با چسب چسبوندن میدونی دلم می‌خواست

یک موقعیتی پیش می‌یومد یک هفته با این هفت هشت نفر یک جا بودم
مسافرتی می‌رفتم. - که ذهنیتشون رو در مورد کتاب عوض

کنی. - کاری رو که از دستم می‌یاد انجام بدم. می‌دونی چرا در ایران

میزان مطالعه این قدر کمه؟ - خیلی دلیل داره وضع اقتصادی یا خیلی مسایل

دیگه - من فکر می‌کنم تنها دلیلش اینه که

افراد فکر می‌کنن همه چیز رو می‌دونن همه چیزهایی رو که در کتابها نوشته

تازه اگه در مورد موضوعی هم اطلاعات نداشته باشن دونستن دو سه خط کافیه

- جالبه قابل تامله. راستی ببینم اگه مثلن یکی مانند من بخواد یک کتاب چاپ

کنه باید مجوز بگیره؟

-اره

- به نظرم این کار خوبیه که وزارت فرهنگ و ارشاد می‌کنه بلاخره باید یک

نظارتی باشه

- به عقیده من بود و نبودش خیلی فرق نمی‌کنه چون نویسندگها یتیمان بی

خنجره ای هستن که اصولن فریادشون رو کسی نمی‌شنوه وزارت فرهنگ با

این کار فقط یک سردرد برای خودش درست کرده. نگاه کن به میزان چاپ

کتاب در ایران .

بیست و هفتم بهمن ماه

از مدرسه که برگشتم خیلی گرسنه بودم دو بشقاب برنج سفید را همراه با یک کاسه ماست خوردم. صدها دانه برنج را در عرض چند دقیقه بلعیدم. دانه‌هایی که به مانند سربازان صلح طلب سفید پوشی بودند که گروه به گروه به

داخل بدنم اعزام می شدند یا شاید هم خیل پرستاران و پزشکانی که برای درمان به جایی می رفتند.

پدر بزرگم دومین نفری بود که خواب مرگش را دیدم. آن روزی که خوابش را دیدم از رضوانشهر آمده بود تهران یک قایق چوبی درست کرده بود برای من می گفت دو هفته برایش وقت گذاشتم از چوب یک درخت روسی قایق را ساخته بود. وقتی هم که آن را آورد فورن در آب حوض انداختش و به شوخی گفت: بیا با هم گشتی بزنیم. مهربان که بنشینیم جا می شویم. تنها پسرش که در زلزله منجیل مرد به این کارها روی آورد. جاسیگاری می ساخت صندلی، قاب عکس و از این قبیل چیزها. قبل از ساختن هر چیزی آدمی که می خواست کارش را به او هدیه دهد شناسایی می کرد. می گفت: یک عمر استعداد این کار را داشتم اما قسمت شده که اطرافیانم سر پیری از هنرم بهره ببرند. همیشه اهل شوخی بود. طنز در کلامش موج می زد اما با این حال آدم کم حرفی بود با کسی بیش از سه چهار جمله حرف نمی زد با من بیشتر از بقیه حرف می زد. بعد از ماجرای زلزله روزی یک مشق قرص می ریخت توی حلقش، خواب آور، ضد افسردگی، ضد آلزایمر خودش اعتقادی به آنها نداشت به اصرار آهو جان و خاله دارو مصرف می کرد.

شب زلزله منجیل تا یک ساعت پیش از زلزله در خانه پسرش بود. تلویزیون خریده بود برده بود منجیل با دایی رسول جام جهانی ببیند. دایی طرفدار برزیل بود و بابا حبیب طرفدار هر تیمی که جلوی برزیل بازی می کرد. شب فاجعه بازی برزیل و سوئد بود. پدربزرگ بازی را تا آخر نمی بیند ده پانزده دقیقه اول را که می بیند می فهمد سمبه یاران سوکراتس خیلی پرزورتر است. از خانه پسرش می زند بیرون. صبح کار خیلی واجبی داشته. باریس آموزش و پرورش استان گیلان قرار داشته ریس اداره از دوستان قدیمی خودش بود می خواست هر طور شده او را قانع کند که برای پنج شش بچه ای که در نی سار بودند حداقل هفته ای یکبار یک معلم بفرستد.

دایی رسول یکسال بود که پزشک شده بود باید چند ماهی در منجیل و رودبار طبابت می کرد تا دوره اش تمام شود. پدربزرگ مطب پسرش را در رضوانشهر تدارک دیده بود می گفت رضوانشهر بیمارستان ندارد اما باید پزشک هایش زیاد باشد. آن وقت ها خیلی پیگیر این جور مسائل بود. بال و پر داشت دل و دماغ داشت. چند ماه دنبال این بود که میراث فرهنگی بیاید پل سندیان را مرمت کند می گفت این پل دیگر یک اثر تاریخی شده باید حفظش کرد. باید جاده ای که به آبشار ویسآدار می رود آسفالت شود. این همه آدم آنجا

عسل پرورش می‌دهند. چقدر روستا آن جا هست. همه این ها تا وقتی بود که زلزله نیامده بود. بعد از زلزله پدربزرگ زیر و رو شد.

پشت سر پسرش زنش یکسال نشد که در خواب سخته کرد و مرد پدربزرگ شده بود مربی تیم فوتبالی که دقیقه نود تیمش دو گل پیایی می‌خورد. چند ماهی تهران نگهش داشتند اما دلش اینجا نبود بندش نمی‌شد. جاده هم برایش درد سرشده بود چون دیگر از مسیر رشت قزوین به تهران نمی‌آمد چندین ساعت از رضوانشهر می‌رفت تا می‌رسید چالوس و از آن جاده می‌آمد. یکی دو سال کارش این شده بود که صبح تا شب برود قهوه خانه سیروس چای بنوشد قلیان بکشد و گاهی سیروس در پستو برایش منقلی مهیا کند. خیلی وقت‌ها هم با قایق چوبی می‌زد به دریا و شب برمی‌گشت. کم کم دید این وضع بیش از خودش دو دخترش را دارد آب می‌کند روی آورد به نجاری. سعی کرد خودش را یک جوری سرگرم کند خانه روستایی‌اش را مرمت کند خانه رضوانشهر را فروخت و خانه کوچکتی خرید. در خانه روستایی‌اش درخت‌های نارنج و صنوبر را قطع کرد و یک گلخانه بزرگ درست کرد. همه جور گل برای خودش پرورش می‌داد. مدام در مورد خاک حرف می‌زد یکبار سر میز صبحانه کنار مربا و پنیر و نان یک عالم گلبرگ پرپر کرده بود و ریخته بود روی سفره می‌گفت فکر نکن این گلبرگ‌ها

می‌میرند چیزی که از خاک بیاید مرگ ندارد زندگی توی ذاتش هست. خاک
مثل مادر است یکسره در حال زایش است. هیچ زوالی ابدی نیست.
وقتی من شمال می‌رفتم می‌دیدم ساعت‌ها در گلخانه با گل‌هایش حرف
می‌زند و به آن‌ها رسیدگی می‌کند اما دو سه سال آخر عمرش آن طور که باید
نمی‌توانست راه برود می‌گفتند باید بیفتد روی ویلچر. آهو جان بهترین عصاها را
برایش خرید نمی‌خواست پدرش ویلچری شود. سعی می‌کرد پدر بزرگ را تشویق
کند که راه برود. همیشه می‌گفت
- رو..... روزی.... یک..... یک ساعت ب.... باید راه برود این همه در حالی
بود که من روز و ساعت دقیق مرگ پدر بزرگ را در خواب دیده بودم.

بیست و هشتم بهمن

نشانی را خیلی راحت پیدا کردم. اصولاً بخش‌های زیادی از تهران را به واسطه سنت پیاده‌روی طولانی مدت خوب بلد بودم همیشه که می‌رفتم پیاده‌روی اسم کوچه‌ها که در ذهنم نمی‌ماند اما خیابان‌ها حتی آنهایی که فرعی بودند یاد گرفته بودم.

دیروز که رفتم میدان فاطمی مغازه نقابی بسته بود. همسایه‌ها می‌گفتند آدرس درست است. اما سابقه ندارد مغازه آقای نقابی این ساعت بسته باشد شاید کاری برایش پیش آمده از یک بقالی به اندازه دو مشت تخمه هندوانه خریدیم و ریختم در جیبم. کمی نزدیک مغازه این پاو آن پا کردم یکی از مغازه‌ها که کنجکاو شده بود می‌گفت: شماره همراهش را دارم گفتم لازم نیست منتظر می‌ایستم. همسایه که به شک افتاده رفت در مغازه‌اش و گوشی تلفن را برداشت و مرموزانه با کسی حرف زد. دیدم صلاح نیست آنجا بایستم با خودم فکر کردم

بد نیست یکی دو ساعتی به پارک لاله بروم. حجم تخمه جواب این مدت را نمی‌داد رفتم یک مقدار دیگر خریدم و راهی پارک شدم. پارک لاله خلوت بود. جز باغبان‌های پیری که در زمستان کاری جز جمع کردن آخرین برگ‌های زرد درختان نداشتند کسی در پارک نبود. سرمای زمستان دیوار بلندی شده بود دور پارک. ده دقیقه‌ای روی نیمکت سردی نشستم. داشتم با خودم فکر می‌کردم که چگونه با حسین نقابی روبرو شوم که سروصدایی از گوشه پارک بلند شد. تلاش کردم که منشا صدا را پیدا کنم که دعوا تا روبروی من کشیده شد. زد و خورد شدیدی بود سه نفر داشتند یک نفر را می‌زدند از حرفهای جسته و گریخته‌ای که زده می‌شد به نظر می‌رسید که مدت‌ها دنبال طرف می‌گشتند و الان با هزار ترفند قراری گذاشته‌اند و او را به این‌جا کشیده‌اند. جایی خلوت و بزرگ درست در مرکز شهر در میان این همه شلوغی خیابان‌ها. خوب مکانی برای تسویه حساب انتخاب کرده بودند کاش می‌شد من هم می‌توانستم چند دقیقه‌ای نقابی را به این‌جا بکشم. مرد مضروب من و یکی دو باغبان را که دید دل و جان گرفت داد و بیداد کرد که آقا به پلیس زنگ بزن ضاربان از زدن سیر نشده بودند اما مرد را رها کردند و گریختند. رفتم که کمکش کنم اما با وجود سر و صورت خونی سالانه سالانه راهش را کشید و پشت درخت‌ها غیبش زد.

بعد از دیدن صحنه دعوا یکساعت دیگر در پارک نشستم و سپس به سمت میدان فاطمی و خیابان کاج راه افتادم. گل شفق گلبرگ‌هایش را در پهنه آسمان باز کرده بود. ناخودآگاه تند تند قدم برمی‌داشتم تقریباً داشتم می‌دویدم نفس نفس می‌زدم اما نمی‌توانستم یا نمی‌خواستم بایستم. تا نزدیکی مغازه نقابی همین طوری آمدم. از دور که نگاه کردم چراغ‌های مغازه روشن بود نزدیک‌تر که شدم دیدم مرد جوانی به تنهایی داخل مغازه است. خیابان خلوت و بی‌رهگذر بود این بهترین فرصت بود چند ماه بود که انتظار این لحظه را می‌کشیدم.

بیست و نهم بهمن ماه

دیشب یکی دو صفحه نوشتم اما هر چه که می‌نوشتم به بن بست می‌رسیدم. داشتم با خودم فکر می‌کردم که هر طور شده داستان را به جایی برسانم که آهوجان از رضوانشهر زنگ زد. می‌گفت در خوش رود اسبی آمده داخل حیاط خانه شده رفته داخل لانه اردک‌ها و غازها کره اش را روی علوفه‌ها به دنیا آورده. معلوم نیست چطور توانسته در مرغدانی را باز کند. حکایت این اسب‌ها

حکایت عجیبی است. کسی نمی‌داند از کی در خوش رود هستند و از کجا آمده‌اند. قدیمی‌ها می‌گویند از جنگل‌های سراوان آمده‌اند از دست خرس‌ها که یک وقتی جمعیتشان زیاد بود فرار کرده‌اند. هنوز هم اطراف ماسوله پسرعموهایشان را می‌شود دید. آنها کوتاه قدند اما پاهای کوچکشان یک دنیا چابکی در خود دارد. تاوقتی کارشان نداشته باشی آرام‌اند فاصله‌شان را هم با انسان حفظ می‌کنند. محال است بگذارند سوارشان شوی یا حتی دستی به یال و سر و گوششان بکشی. در گذشته اسبها در نو کنده و شفا رود کلیمان و خیلی از روستاهای دیگری پخش بودند حتی تا ساحل گیسوم هم می‌رفتند و می‌آمدند اما چند سالی است که وضع فرق کرده روستاهای اطراف درگیر ساخت و ساز شده زمین‌های کشاورزی هم کوچک شده‌اند تعداد اسبها در طی این سال‌ها خیلی کمتر شده و آن‌هایی هم که مانده‌اند تنها جای زندگی برایشان خوش رود است که به خاطر ترس از سیل کمتر در آن ساخت و ساز می‌شود.

سالیان طولانی این اسبها فکر مرا درگیر خودشان، کرده بودند. مدت‌ها دلم می‌خواست ضبط صوتی به گردنشان ببندم و صدای شیهه کشیدن و پاکوبیدنشان را هنگام دویدن ضبط کنم. اما معلوم بود که این کار شدنی نیست. این حیوانات نجیب را فقط می‌شود از دور به تماشا نشست و در موازات با آنها

می‌شود به سرعت دوید. البته گاهی هم به طور اتفاقی می‌توانستی مرگشان را در باتلاق عمیق زیر پل ببینی.

با وجود اینکه خوش رود تا حد زیادی بکر مانده بود اما زندگی این اسب‌ها روز به روز شرایط بدتری پیدا می‌کرد.

خیلی از کشاورزان دور زمین‌ها طناب و سیم کشیده بودند. که اسب‌ها نتوانند وارد زمین‌ها شوند. انبارهای علوفه مدتی بود که دارای درُ چفت و بست شده بود. قرار بود از رشت به سمت غرب راه آهن بکشند. گاهی کارگران با ماشین‌های بزرگ می‌آمدند داخل خوش رود که مسیر قطار صاف و محکم کنند. سال گذشته یکی از همین ماشین‌ها دو اسب را زیر گرفته بود. معلوم بود که هیچ کس حاضر نبود کاری برای آنها بکند. چون نفعی نداشتند و زیبایی‌شان به درد کسی نمی‌خورد. بابا از وقتی رفته بود شمال مدام می‌گفت حیوانی که گوشتش را نشود خورد ارزشی ندارد. خیلی از اهالی هم همین عقیده را داشتند و اسب‌ها را موجوداتی مزاحم می‌دانستند. بدین ترتیب بود که محیط زندگیشان هی کوچک و کوچکتر می‌شد و معلوم نبود تا کی می‌توانستند با این شرایط دوام بیاورند شاید اگر آنها به جنگل‌های تالش یا به کوه‌های دوران که هنوز بکر مانده بودند می‌رفتند آینده بهتری برای خود داشتند چند وقتی است که پیش

خودم فکر می‌کنم نوشتن من هم مثل زندگی این اسب‌ها شده است. دقیقاً شبیه
زندگی آنها.....

سی‌ام بهمن ماه

دندان پزشکی نسبتاً شلوغ بود. چهار نفر قبل از من نوبت داشتند باید صبر می‌کردم و با درد می‌ساختم. از ساعت ده صبح خود را با چیزهای مختلف سرگرم می‌کردم که درد کمتری حس کنم. داخل مطب هم تا نوبتم شود چند مجله تاریخ گذشته‌ای را که روی میز گذاشته بودند ورق زدم در یکی از آنها که به نظر می‌رسید سر دبیرش با چوب روی طناب راه می‌رود- هم می‌خواهد پر مخاطب باشد و هم می‌خواهد سطح مطالب خود را پایین نیاورد- به مطلبی

برخوردم. مقاله‌ای در مورد پل‌های قدیمی استان گیلان بود. اسم پل سندیان هم بود پلی سنگی که روستای سندیان را به خوش رود متصل می‌کرد چند سال پیش در ایام عید زیر باران شدید وانت بابا روی این پل خراب شد یکی از اقوامان با رنوی قدیمی اش آمد آن را بکسل کرد که تا رضوانشهر ببرد هر چه که کرد بیشتر از یکی دو متر نتوانست وانت را جابه‌جا کند. این پل سال هزار سیصد و ده ساخته شده بود و شهرت زیادی در آن حوالی داشت. گاهی که به قهوه‌خانه سیروس می‌رفتی بحث این بنا در میان بود به ویژه در ایام نوروز که از همه جا آدم می‌آمد و قهوه‌خانه به شدت شلوغ بود گفتگو در مورد پل داغ می‌شد. خیلی از کتاب خوانده‌ها که نگاه‌های لایتنی به تاریخ داشتند این پل را مایه افتخار و مباهات رضاخان می‌دانستند و به واسطه این گونه بناها از او به بزرگی یاد می‌کردند این خویشاوندان ما غافل بودند از اینکه مردمی که آن زمان زندانی یا ترور شدند و یا مورد چپاول قرار گرفتند الان زنده نیستند که از خودشان دفاع کنند و ما بدانیم چه حقی از ایشان ضایع شده است اما این پل با آن باتلاق مخوفش همچنان ستبر و محکم ایستاده و گویا قصد دارد نام کسی را با حضورش در تاریخ بیمه کند. لغت کبیر مثل وانت بابا بود رنو نمی‌توانست آن را روی پل بکشد. از سال ۱۲۸۵ تا ۱۳۲۲. راکه به دقت بخوانی می‌بینی ان خیز بزرگ ملت رامبارزین شنبه ودیکتاتورهای وطن پرست چگونه به هدر دادند. جدا

از اینگونه بحث‌ها تاثیر این پل روی زندگی من زیاد بود نه به واسطه ماهیت ارتباط دهنده اش بلکه به واسطه باتلاق دایمی زیرش که وقتی اسبی در آن می افتاد دیگر ردو اثری از آن باقی نمی ماند. اسبها کمتر دور پل می آمدند از آنجا می ترسیدند ولی وقتی سیلاب می آمد ناخودگاه به آنجا پناه می آوردند و حداقل یکی شان در باتلاق می افتاد و از بین می رفت و بقیه اسب‌ها با دیدن مرگ رفیقشان شبیه می کشیدند و پا می کوبیدند. هرچه که روی پل پر رفت و آمد بود آن پایین مکانی ساکت و مرموز بود. در سالهای اخیر کارهای نصفه نیمه ای برای خشک کردن آنجا انجام داده بودند. مسیر ورودی آب را منحرف کرده بودند و دور تادور باتلاق حصاریمی کشیده بودند. چند سالی بود که این مکان خصلت توریستی هم پیدا کرده بود خیلی ها که در تعطیلات گذرشان به سندیان که به مراتب از خوش رود ابادتر بود می افتاد دریا رارها می کردند و می آمدند ساعت‌ها به باتلاق زل می زدند.

مجله ای که در مورد پل نوشته بود را بستم و مجله دیگری برداشتم. مال چند سال پیش بود نمی دانم چرا همیشه مجلاتی که در اتاق انتظار مطب‌ها است این قدر قدیمی می باشد گویا یک تصمیم ناخود آگاه جمعی در این زمینه وجود دارد وجود این مجلات به من حس پوچی و بیهودگی درمان را منتقل می کرد یک نوع حس تحقیر هم درش بود شاید هم شبیه سیگاری بود که به یک زندانی

قبل از محاکمه می دادند. همیشه مطب دکترها برایم مثل صحنه دادگاه بوده است. محاکمه فوری و صحرایی بدن این رانخوراین رابخور. حتمن باید پای سرم وامپول در میان باشد جاوید آن وقتی که در منیریه مطب داشت همیشه سعی داشت چهره مطب را از خشکی بیرون بیاورد مثلن در اقدامی خلاقانه در اتاق انتظار سنتور گذاشته بود تا هر کسی با چکش ظریف ساز چند ضربه به سیم‌های آن بزند. خودش می گفت مطب جدی ترین جای دنیاست ولی به نظر من نباید این طور باشد. در یکی از صفحات مجله در مورد مولفه‌های توسعه نوشته شده بود اما درد دندان امانم را چنان برید که جز عنوان چیز دیگری از مقاله نخواندم.

- دندان تان باید کشیده شود اما باید صبر کنید عفونتش از بین برود باید دارو مصرف کنید.

از مطب که بیرون زدم فکر مانده بود پیش آن مقاله. اما به جاوید بیشتر فکر می‌کردم استاد مسلم دندان کشیدن او بود. خودش مدعی بود که در تهران بهترین است. بی راه هم نمی گفت باید کار به دست خودش می سپردم. او همیشه در مورد دندان آدم به خنده می‌گفت ملاک صنعتی شدن یک جامعه وضعیت دندانهای مردم آن جامعه است.

یکم اسفند ماه

گلی گویا ساعت دقیق رسیدن من به خانه را می دانست گویا خبر داشت که من چه زمانی از تنور علم و دانش بیرون می زنم. سرکوچه دیدمش داخل یک ماشین شاسی بلند که بیشتر در فیلم های تخیلی استفاده می شود نشسته بود. مرا که دید چراغ زد که بشناسمش فکر می کرد با عینک دودی و ماشین جدید نمی شناسمش.

خبر نداشت که من آدمها را از طریق لبخندشان می‌شناختم. داخل ماشین داشت مجله‌ای را می‌کاوید انگار ناراحتی‌اش از این بود که این مجله زرد لعنتی چرا عکسی از او نینداخته و حاشیه و غیرحاشیه‌ای از او ننوشته. اما من که داخل ماشین نشستم قدمم خوب بود و او چیز دندان‌گیری در مورد خودش پیدا کرد در مورد فیلم جدیدی که بازی کرده بود نوشته بودند سه خط مطلب که گوشه صفحه نوشته شده بود و بدون ویراستاری در کمال بی‌مبالاتی تایپ شده بود.

- می‌بینی به جایگاه آدم احترام نمی‌ذارن.... خُب حالا ولش کن بعدا می‌خونم بینم مری آدم هر وقت تورو می‌بینه یه وجب آب رفتی این چه ریخت و قیافه‌ایه برای خودت درست کردی؟! برو بشین یه دست کباب بخور مگه می‌خوای جان به جان آفرین تسلیم کنی. بیچاره خاله اگه از رضوانشهر بیاد تو رو ببینه خیلی غصه می‌خوره.

خوب صدای گلی را نمی‌شنیدم صدای ضبط ماشین با آن آهنگ شادش که ترجیح بند خوشگله داشت نمی‌گذاشت درست بشنوم که چه می‌گوید. از او خواستم صدای ضبط را کم کند.

- چیه! به آهنگ شاد نیاز نداری می‌خوای خودت رو از روی پل سندیان پرت

کنی وسط باتلاق

خاله چند نوع غذا درست کرده بود فرستاده بود برای من

- ماشین رو تازه خریدی؟

- نه. بابام از یکی از همین‌هایی که می‌یان شب شعریه طلبی داشت چک‌های یارو پاس نشد بابا به جاش ماشین رو برداشت.

لحن حرف زدن گلی عوض شده بود. احساس می‌کردم هر جمله را با حالت خاصی می‌گفت شاید به خاطر آموزش‌هایی بود که در زمینه بازیگری دیده بود. گلی از نوجوانی هنرپیشگی را دوست داشت اما جاوید بود که او را خیلی تشویق کرد که در این رشته هنری پیشرفت کند. اسم دخترش را در چندین کلاس بازیگری نوشت و گلی مشتاقانه از درس این هنرپیشه معروف به درس آن یکی هنرپیشه مشهور می‌رفت. یک مدتی هم سوزنش روی تئاتر گیر کرد اساتید به او گفته بودند تئاتر اساس سینماست. جاوید هم با مشاوره آدمهای خبره گلی را فرستاد فرانسه تا آنجا آموزش بازی در تئاتر ببینید. هنوز عکسی را که گلی از بالای برج ایفل فرستاده دارم دو سالی آنجا ماند توشه‌ها اندوخت و همگی را رها و رد سفر کرد و به مام میهن برگشت. منتظر بود جامعه هنری فرش قرمزی در فرودگاه برای این هنرمند فرنگ دیده پهن کند و او را قدر بداند بی‌خبر از اینکه هنرمندان درجه سه وطنی در همان فرودگاه. در گوش جاوید خوانده بودند که زیاد باد نکنید شعری که فرزند شما در فرانسه یک بیتش را خوانده ما سالها پیش پانصد بیتش را حفظ کردیم اینجا از آن خبرها که فکر می‌کنی نیست.

اخوی. این شد که گلی که آرزویش این بود که روزی در سالن‌های تئاتر نیویورک پیامش را به جهانیان برساند با وساطت جاوید و ریش گر و گذاشتن دوستان او سر از فیلم عروس تنها و داماد تنها درآورد. و نقش سوم هنرپیشه زن در این فیلم، با چنگ و دندان به او رسید. البته معلوم بود او به این جایگاه قناعت نمی‌کند و حتما باید جاوید با استفاده از دوستان نابغه‌اش در شب شعر کاری می‌کرد. همه رفقا نمکگیر آنها بودند و چای و نبات شب شعر را هورت هورت سرکشیده بودند و ماهی‌های قزل‌الا را به بدن زده بودند. این بود که برای جبران محبت‌های بی‌شائبه جاوید چند روزی وقت خواستند که با هم مشاوره کنند و در خلوت با سیر در عالم خلسه راه حلی اساسی برای این ملکه هنر پیدا کنند. بعد از چند روز شور و مشاوره دوستان جاوید را رای براین افتاد که بهترین کار آشنا شدن با کارگردان بزرگی به نام جعفر است. باید جعفر را که تازه از شهر کیف اوکراین برگشته به یک شب شعر خصوصی دعوت کرد و آنجا قرار داد ساخت یک فیلم را از جیب مبارک جاوید پیش رویش گذاشت. فیلم‌نامه‌اش هم جور می‌شود این همه آدم هنرمند هستیم هر کدام یک خط می‌نویسیم می‌شود یکی فیلمی بالاتر از همشهری کین اسمش را هم می‌گذاریم شماره صفر. از قضا جعفر به شب شعر و اصولاً ادبیات خیلی علاقه نداشت و ادبیات به ویژه ادبیات کلاسیک ایران را مال همان دوره دستار و گیوه می‌دانست. به

همین جهت قراری در دفتر کار جاوید گذاشتند و دست آخر تهیه کننده نگاهی به دندان‌های زرد و جرم گرفته جعفر انداخت و به او یادآور شد که اصولاً مسواک هم پدیده بدی نمی‌تواند باشد. قبل از خداحافظی هم دلش نیامد که کارگردان بنام را از صدای مخملی‌اش محروم کند به افتخار این قرارداد بعد از آن که وقت زیادی را به خاطر هیجان و استرس در مستراح گذراند برای خوشحال کردن جعفر قطعه شهری از الیوت را به زبان اصلی با الهام از راجرز واترز در مایه نیشابورک با همراهی سنتور به گوش حضار رساند. جعفر هم اذعان کرد که با این همه تجربه و سیر در افق وانفس هنوز صدایی به این صافی و زیبایی نشینده و تحت تاثیر این موسیقی چند ملیتی برخاست و روی صندلی رفت و با عزمی راسخ‌تر از چه گوارا سیگار برگ کوبایی فیدل را که تازه از هنرپیشه زن نقش اول کادو گرفته بود به آتش کشید و مثل یک قهرمان سوگند خورد که فیلمی شرقی می‌سازد که روح سرگردان کوروساوا در ژاپن بلرزد و در عین حال در هند شاهرخ خان در حسرت بازی در چنین فیلمی بماند.

هنرپیشه‌ها قدم به قدم همراه با نوشتن فیلم‌نامه تمرین را شروع کردند و کارگردان با جدیتی مثال زدنی شبانه روز بر سیاه مشقشان نظارت می‌کرد. هنرپیشه زن نقش اول هم برای بیرون نیامدن از حس مدتی در باغ دماوند روی نقشش تمرکز کرد. هنوز فیلم نمره صفر کلید نخورده بود که در مجله‌ها و

روزنامه‌ها جنجال عظیمی به پا کرد و شهرتش عالم گیر شد کم مانده بود ودی آلن و برتلوچی به همراه چند نفر از رفقا برای عرض احترام پیش جعفر بیایند و دور هم دودی بگیرند و مارک کت و شلوار سفیدش را ببینند. جاوید تهیه کننده ارزشمند فیلم هم این سو و آن سو به سبک و سیاق تهیه کننده‌های استخوان خرد کرده از لزوم حمایت مسولان از سینما می‌گفت و از معضلاتی که سینمای ایران از زمان ساخت دختر لرتا الان داشته پرده برمی‌داشت. همسر عزیز و مهربان تهیه کننده هم ضمن آنکه گوشه چشمی به دعا‌های عطا برای درو کردن همه خرس‌ها و شیرهای چند رنگ در اروپا داشت قبل از ساخت فیلم در حال تدوین فهرست عزیزانی که قرار بود در پایان از ایشان تشکر شود بود. بدین شکل همه کارها به خوبی پیش می‌رفت و سرپرست گروه نویسندگان از تمام شدن نگارش فیلم‌نامه خبر می‌داد.

درست یک روز قبل از قربانی کردن گوسفندها برای کلید خوردن فیلم خبری جامعه هنری و غیرهنری را دچار شوک کرد جعفر کارگردان چیره دست به یکباره نرد عشق باخته بود و علی‌رغم اختلاف سنی پرنوسان بیست تا بیست و هفت سال با هنرپیشه نقش اول در باغ دماوند از او خواستگاری کرده بود.

هنرپیشه که اصلاً انتظار چنین پیشنهادی را نداشت ابتدا کمی غش و ضعف رفته بود و بعد از خوردن مبالغی آب طلا دو سه دقیقه غرق در بحر تفکر شده بود و سپس با اجازه بزرگترها پاسخ مثبت را گوشه لب جعفر جان کاشته بود.

- چیه؟ تُو فکری مری! حالت خوبه؟

- آره خوبم یاد فیلم افتاده بودم.

- کدوم فیلم؟

- همون که کم مونده بود بابات رو ورشکست کنه

گلی عینکش را برداشت شال آبی رنگ را روی سرش جابه‌جا کرد و چند لحظه سرش را روی فرمان گذاشت و با دکمه‌ای موسیقی را عوض کرد. انگار حادثه‌ای مثل انفجار چرنوبیل را به یادش آورده باشم.

- مری تُو اینجا رو خیلی دوس داری؟

- کجا رو میگی؟

- همین محل همین خونه

- آره خیلی اینجا رو دوس دارم تُو چی این خونه قدیمیتون رو دوس نداری؟

- من هیچ چیز گذشته رو دوس ندارم باور کن وقتی می‌يام تُو رو ببینم. این

خونه و این کوچه رو که می‌بینم حالم بد میشه نمی‌دونم چرا ولی بهم می‌ریزم.

می‌دونی بابام یه فکرایبی توی سرش جوونه زده؟!

- چه فکری؟
- اُمدہ بود اینجا بہت نگفت؟
- نہ
- عجیبہ!
- چیه داستان گلی؟
- ہیچی بہ من ارتباطی ندارہ. ببین مری می‌خوام باہات حرف بزئم
- در مورد چی؟
- در مورد خودت
- در مورد من؟!
- مری ت نمی‌خوای زندگیت عوض بشہ.
- چہ جور عوض بشہ متوجہ نمی‌شم. ہمیشہ با ہر کسی حرف می‌زنم
- می‌خواد زندگی من رو عوض کنہ بابام از اون ور مرجان و آہوجان ہم از یہ طرف دیگہ. پدر و مادر تو ہم کہ دیگہ نگو
- ت این ہمہ پاریس رو دوس داری عاشق نویسندہ‌های فرانسوی فیلم‌های فرانسوی هستی دلت نمی‌خواد بری اونجا را ببینی؟
- چن دفعہ تا حالا بہت گفتم باید بی‌اونکہ کسی بفہمہ پول بہت میدم برو یہ
- چن وقتی اونجا بمون. من ہم باہات نمی‌یام خودت برو دلہ نمی‌خواد مری.....

- چی رو دلت نمی‌خواد

- دلم نمی‌خواد زندگیت اینجا چهار میخ بشه به مدرسه، خیابون و خونه بیا
این دفعه به حرف من گوش کن.

- باید یه مدتی فک کنم.

- به چی فکی کنی! یه عمره لامصب داری فک می‌کنی. زندگیت رو با فک
کردن هدر دادی.

گلی عینکش را دوباره به چشم زدسیگاری از کیفش درآورد و با فندک
عجیبی که شبیه مداد بود آن را روشن کرد چند پک عمیق زد و بی‌آنکه شیشه
را پایین بدهد دود را مثل ابری پر باران داخل اتاقک ماشین پخش کرد انگار
نمی‌خواست این خلوت خیابانی بهم بخورد که شیشه را پایین نداد.

- فندک قشنگیه گلی!

- تُو که سیگار نمی‌کشی ولی بیا مال تُو چی بهت بگم یه روز لااقل بیا
بریم برات کتاب بخرم دو سه دس کت و شلوار بخرم بعد چند وقت اُدم بینمت
میگی دارم به فیلمی که ده دوازده سال قبل گند زد به زندگیت فک می‌کنی.
هر وقت من رو می‌بینی با مشت اون ماجرا رو می‌زنی وسط صورتم خب خودت
همه چیز رو دیدی سنی نداشتیم بابام که افتاد جلو چشمم بستم و رفتم پشت
سرش. خودت که دیدی فیلم نیمه کاره ول شد. هزینه پشت هزینه یارو فک

کرده بود این جا هالیوود که چن میلیون دلار خرج یه فیلم می‌کنن و جواب می‌ده. دعوا و جر و بحث چی بگم کتک کاری آخرش هم که دیدی عروس سه ماهه چطور طلاق گرفت. تو خودت توی زندگی اشتباه نکردی؟

- فراموش کن اشتباه کردم که این حرف رو بهت زدم

- همیشه همین رو می‌گی .

سکوت کردم وبی اختیارلب پایینی ام را گزیدم.

- مری به کسی نمی‌گم خودت بهتر از هر کسی من می‌شناسی می‌خوای

ردیف کنم یکسالی بری کانادا - گلی ت فکر می‌کنی به من بدهکاری؟

- بدهکار نیستم اما احمق نیستم!

سکوتی طولانی بین ما برقرار شد سکوتی که در ان ادم دوست نداشت به چیزی

فکر کند.

- مری یادته یه شب در خوش رود کنار ساحل یه آتیش حسابی روشن کردیم

.همون شبی که اب داشت بالا می‌یومد و تا نزدیکی های آتیش اومد. تو گفتی

تا حالا چنین منظره ای ندیدی

-اره یادمه دوربین تو هم افتاد توی آتیش

-دوروز بعد از اون ماجرا یادته رفتیم ساحل دیدیم هنوز هیزم های ریزی هستند

که دارند ذره ذره می‌سوزند چقدر تلاش کردیم دوباره آتیش رو روشن کنیم

-بادشدید هیزم های ریز ریز شده رو پخش کرد وسط ساحل انگاریه عالم ستاره
ریخته بودند روی اب یه چیزی هیچ وقت یادم نمیره بچه که بودم از اهوجان
می پرسیدیم دریا کجاس می گفت دریا تو اسمونه وستاره ها اشک های دریا
هستن. دوباره دقایقی سکوت بین ما برقرار شد سیگارگلی به انتها رسیده بود به
حرف امدم.

-چند روز پیش با مرجان که حرف می زدم یاد انوقتی افتادم که تورو انداخت
توی حوض
-یادم نمی یاد!

-بچه بودیم توی یه پاییز سردهمون سالی که از درخت کاج افتادی پات مو
برداشت

-اره یادم اومد چقدر مرجان کلک می زد اولش ما انداختیمش توی اب . چقدر
خندیدیم اوه اوه بابات چقدر تورو زد!
-یک پاداش هم اون موقع به من دادی
-چی بود؟

-یک عروسک

-نگو که هنوز داریش !

-تو چرا به هیچکس چیزی نگفتی ؟

- کی؟

- همون موقع که از اب سرد حوض بیرون اومدی دندونات از سرما داشت به هم

می خوردیادته؟ مرجان دو دقیقه وایساد بعد فرار کرد

گلی سیگار دیگری در آورد ومن با فندک برایش روشن کردم

- حتم داشتم بابات تورو مقصر می دونه

گلی یکی دو بار بادست چپش روی فرمان کوبیدوبعد اهی کشید وگفت

- مری تو عجب آدمی هستی همیشه ذره بین دستت می گیری ومیندازی روی

گذشته بابام همیشه میگه این مری از ده سالگی عوض نشده توی یه حالت

ثابت مونده بینم چند ساله اهنگ رویای هستی بنان رو گوش میدی البوم جان

عشاق و بیداد رو چند هزار بار شنیدی داستا ن حسنک وزیر رو چند صد دفعه

خوندی برفهای کلیمانجارو رو چی. چقدر تمرین کردی که سمفونی شماره نه رو

با سوت بزنی اخه توچه جور آدمی هستی اصلن نمی فهمم دنبال چی هستی .

گلی که به سیگار پک می زد صدایی مثل پپ میدادهر بار که این صدای ضعیف

به گوش می رسید بخشی از سیگار سرخ میشد واین سرخی باولع در پی شعله

ور شدن وقد کشیدن بود اما خبر نداشت که دارد به انتها نزدیک می شودسیگار

تنها اتشی است که به جای فوت کردن با مکیدن وبلعیدن جان می گیرد .

- می دونی گلی یه چیزهایی تازه فهمیدم.

- چی فهمیدی. اون قدر دستت رو تکون نده بذار اینجا. خوبه
- به این وصله‌های روی کیفیت نگاه کن.
- این‌ها مُده.
- می‌دونی من شدم مثل این وصله‌ها. یه جورایی نمی‌خورم، نمی‌چسبم به چیزهای دیگه. خیلی از همسن و سال‌های من اینطوری‌ان نمی‌دونم انگار برخی از ماها که اوایل دهه پنجاه به دنیا آمدیم به دست خودمون گم شدیم در کویر بی‌عملی. وصل نمی‌شیم به بدنه این تاریخ. گم شدیم وسط این تاریخ.
- من هم همین رو میگم تُو داری نابود میشی. بیا یه مدتی ول کن اینجا رو می‌خوای با هم بریم یه جایی دو سه ماه بمونیم.
- نمی‌دونم. اگه بشه می‌خوام برم آهو جان رو ببینم خیلی زنگ میزنه خودم هم خیلی دلم براش تنگ شده برای پرویز هم همین طور
- مَری من برای تُو چکار کنم؟ دستات هنوز مثل قدیم گرمه!
- لااقل بیا همدیگر رو بیشتر ببینم.
- راس میگی شاید بد نباشه یه تغییراتی ایجاد کنم.
- اولین تغییر رو بهت میگم بذار از کیفم در بیارم این بلیط‌ها رو. خواهش می‌کنم یه قولی بهم بده
- چه قولی؟

- این فیلم رو حتماً ببین. این هم بلیطش خواستی میام دنبالت با هم بریم. بد فیلمی نیس از فیلم‌های دیگه‌ای که توش بازی کردم بهتره مری! کم کم دارم توی این سینما جا می افتم ببین فک نکن داری فیلم‌های درجه یک رو می‌بینی در سطح وضعیت موجود فیلم آبرومندیه. دارم یه نقش خیلی خوب هم میگیرم.

گلی یادش رفت غذاهای خاله را از پشت ماشین بدهد من هم چیزی نگفتم کنار خیابان ایستادم تا دور شدنش را ببینم او می‌رفت و من به پلاک خونی شده ماشینش نگاه می‌کردم. در دست چپم فندک قلمی و خوش تراش گلی بود و من مدام آن را روشن و خاموش می‌کردم و بی اختیار با خودم می‌گفتم کویر بی عملی کویر بی عملی

دوم اسفند ماه

پرویز می گفت دریاچه ارومیه وضع خوبی ندارد از وقتی رفته بود تبریز تفریح دردناکش این بود که برود دریاچه را ببیند. می رفت ساعتها روی نمک‌هایی که زمانی اعماق دریاچه بودند قدم می زد و برمی گشت. در تبریز همراه مادرش و خواهر کوچکش زندگی می کرد. دو برادر بزرگترش هم در آنجا بودند. پدرش که مرد دیدند دیگر نمی توانند در تهران بمانند و پرویز آخرین راه حل را انتخاب کرد

و همراه خانواده به آذربایجان رفت. به تهران چندان علاقه‌ای ندارد همیشه می‌گوید بدترین و بهترین شهر ایران است. بهترین را به خاطر خاطراتی که اینجا دارد می‌گوید هنوز هم وقتی سالی دو سه بار که به تهران می‌آید به همه جا سر می‌زند از توچال گرفته تا قبر محمد حسین و پدرش در بهشت زهرا پدر پرویز در تئاتر شهر کار می‌کرد هنرپیشه نبود شغل دفتری داشت. از آن آدمهایی بود که آدم بی‌بهبانه دوستش داشت. کت و شلوار خاکستری می‌پوشید و از یک متری بوی سیگار می‌داد. خجالتی و خنده رو بود. قد کوتاه و جمع و جور و برخلاف پرویز بسیار لاغر یکبار در تئاتری دنبال سیاهی لشکر می‌گشتند. که یک گلدان کوچک را دو ساعت روی سر بگیرد.

پدر پرویز می‌رود دو ساعت بی‌حرکت می‌ایستد و گلدان را می‌گیرد روی سرش. مدتی بعد در عین ناباوری در یکی از جشنواره‌ها به عنوان بهترین هنرپیشه جایزه می‌گیرد. همیشه بابت این موضوع سربه سر پرویز می‌گذاشتیم. پدرش نرفته بود جایزه را بگیرد رو نداشت بالای سن برود. پرویز را فرستاده بود آن بالا. پرویز هم برای مردم خم شده بود و تعادلش را به یکباره از دست داده بود. به ما که می‌گوید زمین نخورده ولی گویا بند را بدجوری به آب داده که هنوز که هنوز هست وقتی حرفش را می‌زنم از خنده شدیداً به خود می‌لرزد. انگار که ناخن زده باشی به ژله.

من و پرویز همیشه و همه جا با هم بودیم. در دوران مدرسه با هزار زحمت سعی می‌کردیم کلاس‌هایمان را عوض نکنند. دوستی با پرویز پرهزینه بود. پرویز دنبال تایید رفتارش از سوی کسی نبود. روی صندلی اتوبوس داخل شهر اگر خوابش می‌آمد به زور دراز می‌کشید و می‌خوابید. در دانشگاه می‌رفت بدون اجازه مسوولان دانشگاه بلندگو را برمی‌داشت و برای استقلالی‌ها کری می‌خواند. اهل فوتبال نبود مریض بود که سر به سر مردم بگذارد. گاهی قبل از آنکه استاد بیاید با خط بدش سه خط تقدیر و تشکر از استاد روی تخته می‌نوشت. استاد بیچاره که می‌آمد نمی‌دانست چه واکنشی داشته باشد. سرهمین خط بد کلی نمره از دوره ابتدایی تا دانشگاه از کفش پریده بود. همیشه می‌گفت: تقاص این نمره‌ها را کی پس می‌دهد. یک وقتی در دانشگاه یک مجله مزخرف چاپ می‌شد پرویز را که همه می‌دانستند اهل مطالعه است برای همکاری دعوت کردند. گفت در این مجله می‌توانم صفحه‌ای درست کنم که جملات اندیشمندان بیان شود.

آنها که آن مجله مزخرف را می‌چرخاندند با اشتیاق قبول کردند پرویز هم دو هفته یکبار یک صفحه آماده می‌کرد و در مجله چاپ می‌شد. تنها من می‌دانستم که اندیشمندانی که او چند شماره به خورد مسوولان مجله داد اصلا وجود خارجی نداشتند.

انتوان میشل: زندگی جاده یک سویه نیست باید به هر دو طرف نگاه کرد.
رابرت میل: آدمی در پهنه گیتی جز با عشق به سعادت نمی‌رسد. جوزف
شرلوت: با اسلحه نمی‌شود مگس را کشت. او به طور کلی در دانشگاه و یا در
محل خودمان آدم محبوبی بود رفیق باز و خون گرم. کتاب خوان بود پرخوان و
کم نویس. تا وقتی بود از کتابخانه دانشگاه اراک خیلی استفاده می‌کرد. اما به
یکباره یک روز تصمیم گرفت که درس را رها کند نماند که لیسانس ادبیات را
بگیرد. می‌گفت حماقت محض است که آدم جزوه سی صفحه‌ای یک استاد را
در یک ترم بخواند و نمره بی ارزشی بگیرد. چند سالی است که در یک کارخانه
تولید سوسیس و کالباس در حوالی تبریز کار می‌کند آنجا مسوول تحویل گوشت
مرغ و گوساله است. چند وقت پیش که آمده بود تهران چاق‌تر از قبل شده بود
می‌گفت مثل خرس همه چیز خوار شده‌ام.

اتفاقن چند سال پیش داستانی به نام خرس نوشته بود که هیچ وقت دنبال
چاپش نرفت. موضوع داستان از این قرار بود که مردی با زنش در دل جنگل دور
از چشم همه مردم زندگی می‌کند. آنها با شرایط سخت جنگل خود را وفق
داده‌اند و به این نوع زندگی عادت کرده‌اند. صبح‌ها که از خواب برمی‌خاستند
هیزم جمع می‌کردند میوه جنگلی می‌چیدند و از برکه پشت کلبه خود ماهی
قزل‌آلا صید می‌کردند. بعد از چند سال زندگی آنها صاحب فرزند پسری شدند

که از بخت بد نابینا به دنیا آمد. پدر و مادر چند روز بعد از تولد نوزاد تصمیم عجیبی می‌گیرند که به فرزندشان نگویند که آدمیزاد چشم دارد به مرور که پسر بزرگ می‌شود انجام کارها را به او یاد می‌دهند و خودشان هم طوری زندگی می‌کنند که فرزندشان نفهمد که چیزی به نام بینایی وجود دارد. پسر که با گذشت زمان آموزش‌های زیادی دیده بود به تنهایی بسیاری از کارها را انجام می‌دهد و حتی در انجام بعضی از امور به پدر و مادر کمک می‌کند. زندگی به همین شکل برای این خانواده سپری می‌شود و پسر که در طی تمرین زیاد صیادی را هم یاد گرفته بود پیش خود فکر می‌کرد توان اداره یک خانواده را دارد و با این تصور یک شب از پدرش می‌خواهد برای اوهمدمی پیدا کند و زنی برایش بگیرد.

پدر که از مدت‌ها قبل از این موضوع هراس داشت سعی می‌کند پسر را منصرف کند اما اصرار پسر جوان سرانجام باعث می‌شود که او یک روز از جنگل به شهر بیاید تا زن مناسبی برای پسرش پیدا کند. چند هفته طول می‌کشد که مرد همراه دختری به جنگل بازگردد. او دختر یتیمی را می‌یابد و به طور مفصل به او شرح می‌دهد که به پسر جوان از بدو تولد نگفته‌اند که آدمی چشم دارد و طوری هم زندگی کرده‌اند که فرزندشان پی به این موضوع نبرد. او هم نباید حرفی از رنگ، زیبایی، زشتی و اصولن چیزهایی که مربوط به چشم است بزند.

دختر جوان از ترس اینکه مبادا خطایی از او سرزند تصمیم می‌گیرد خودش را به کری ولالی بزند تا کوچکترین مشکلی برایش ایجاد نشود. با این تصمیم دختر، ازدواج به خوبی صورت می‌گیرد و همه چیز بدون تغییر به خوبی گذشته پیش می‌رود. زن جوان علیرغم مشکلاتی که چند ماه اول داشته بر اثر گذر زمان یاد می‌گیرد که چگونه زبان در کام بگیرد و با وجود سختی زیاد می‌تواند نحوه ارتباط با همسر نابینایش را یاد بگیرد. بدین ترتیب زوج جوان زندگی خوبی با هم داشتند تا اینکه بعد از یکسال خدا به آن‌ها دو فرزند پسر می‌دهد.

دوقلوهایی که یکدامشان کور است و دیگری بینا. پدر بزرگ دور از چشم پسرش به عروس می‌گوید که باید چشم نوزاد بینا در نوزادی کور شود والا بچه را در دل جنگل رها می‌کند تا طعمه خرس‌ها شود خرس‌هایی که در دل جنگل پشت هر درختی در کمین هستند. زن جوان حرف پدرشوهرش را قبول می‌کند و از او می‌خواهد حتمن این کار را فردا انجام بدهد. صبح فردا که پدر بزرگ از خواب برمی‌خیزد می‌بیند پسرش بیرون کلبه نشسته و فرزند بینایش را بغل گرفته و دیوانه‌وار گریه می‌کند. زن جوان شبانه در گوش همسرش چیزی گفته و خود با نوزاد کورش در دل جنگل گم شده بود.

سوم اسفند ماه

سرکلاس که به قطار نگاه می کردم فیلم انمیشین تازه ای می دیدم مردی در حال دویدن می خوابد غذا می خورد سیگار می کشد تخمه می شکند روزنامه می خواند شکلک در می آورد و فیلم همین طور نیمه تمام تمام می شود. یادش بخیر خیلی وقتها در دوران دانشجویی با قطار می رفتیم اراک مسیر طولانی تر

بود اما پرویز قطار را دوست داشت می‌گفت راحت‌تر است داخل کوپه پاهایش را دراز می‌کرد و با اولین تکان قطار خوابش می‌برد. قطار سینه دشت‌ها را می‌درید و می‌رفت و ما گاهی تا مقصد پلکمان باز نمی‌شد. یکبار هم خوابمان برد و تا ازناو درود رفتیم. پرویز گفت پیاده نشویم برویم تا ته خط. رفتیم تا اهواز چند ساعتی کنار کارون گشتی زدیم و دوباره سوار قطار شدیم و برگشتیم.

همیشه که قطار رد می‌شود بچه‌ها سرو چشمشان می‌رود سمت پنجره برخی با حسرت بعضی با شوق خیلی‌ها هم با خنده نگاه می‌کنند حرکت ترن را. انگار همه می‌خواهند سوار شوند و بروند تا ته خط. گویا چاره‌ای هم جز سوار شدن نیست مهم هم فقط همین است.

امروز برای بچه‌ها کمی حرف زدم قبل از آن زنگ اول آقای ناظم از کلاس صدایم زد دو نفر دیگر از پدر و مادرها آمده بودند و همان گلایه‌ها را داشتند. از موضوعات انشا می‌نالیدند و جملاتی آمیخته به محبت، تهدید می‌گفتند. در طی این سالها اعتراض‌هایی به من شده بود اما هیچ وقت به این شدت نبود.

- از این پس بچه‌ها دیگه لازم نیست سرکلاس انشا بخونین قبلا هم بهتون گفتم دفتری تهیه کنید و برای خودتون هر هفته یه انشا بنویسید.

- آقا انشا که خونده نشه چه فایده‌ای داره؟! -

- هر چه که آدم می نویسه بهترین خوانندش خودشه البته شما به دوستاتون هم بدین بخونن - اقا مگه شما نگفتین هر کلمه صادقانه ای که موقع خوندن انشا گفته میشه مث اینه که یه پروانه از دهان ادم بیرون می یادودور تادور سرادم بال می زنه

قطارها دست بردار نبودند. این بار مردی را دیدم که در خواب سیگار دود می کرد و خمیازه می کشید. با خودم فکر کردم باید در مدت باقی مانده از عمرم سوار قطار شوم تا جایی که ریل ادامه دارد بروم تا کی باید این سوی پنجره ماند و تماشا کرد. تا کی باید به دنبال پل گشت باید این ضرب المثل را پیش روی خود قرار داد. عاقل پی پل می گشت دیوانه به آب زد واز آب گذشت. مگر آدم چقدر فرصت دارد؟

- آقا هر چه می خواهیم نمی تونیم انشا بنویسیم اما شب که از قصابی بابامون برمی گردیم در خواب ده صفحه انشا می نویسیم.

پرویز همیشه می گفت آدم داخل قطار که می خوابد دیگر دلش نمی خواهد بیدار شود. خودش می گفت این کشف بزرگ اوست درست مثل کشف بزرگی که من در نی سار کردم. یکبار دیگر پرویز می گفت در قطار خواب دیده وسط دشت بزرگی روی تپه ای شنی ایستاده دور تا دورش سربازهایی روی زمین افتاده بودند

برخی زنده اما زخمی، برخی بدون زخم اما بی‌جان می‌گفت این سربازها
آرزوهایش هستند که از جنگ با دشمنی نامعلوم و گمنام برگشته‌اند.

- آقا یادتون هس چند ماه پیش گفتید می‌خواهید انشاهای ما را جم کنید
بدید به یه ناشر به صورت کتاب چاپ کنه

اگه ما انشاها را نخونیم چه جوری پس شما کتاب رو جم و جور می‌کنید؟
قطار خوبیش این است که بزرگ است همه می‌توانند سوار شوند همه
بچه‌هایی که تا الان برای من انشا نوشته‌اند. همه بچه‌هایی که در سالهای قبل
در کلاس من بودند و شاید یادشان رفته ده‌ها صفحه انشا پیش من دارند. دانش
آموزانی که فکر می‌کردند هفده سالگی مثل ایستادن در ایستگاه قطار است و
باید از در ویا حتی پنجره داخل پرید.

- آقا بابامون دیروز یه ماهی شوریده خریده بود خواهر کوچکمون از سر
ماهی ترسید ناهار نخورد.

پیش خودم به سر ماهی‌هایی فکر می‌کردم که در بشقاب بابا می‌ماند.

- آقا ماهی‌ها رو از جنوب با قطار می‌یارن؟

نوجوان که بودیم با پرویز و محمد حسین به سرمان زد یکسال شب عید
ماهی گلی بفروشیم. محمدحسین اکواریوم بزرگی در خانه داشت که سالها خالی
مانده بود. سه نفری با کمک هم اکواریوم را آوردیم سرکوچه و با اندک پولی

ده‌ها ماهی قرمز داخل آن ریختیم. ماهی‌ها مشتاقانه این سو و آن سو می‌دویدند و برای هر خریداری که پیدا می‌شد ابرو بالا می‌انداختند و عشوه‌گری می‌کردند. ما هر روز ماهی‌ها را می‌فروختیم و جالب اینکه آنها خیال تمام شدن نداشتند. روز آخر چند ساعت مانده به تحویل سال ماهی‌ها را نصف قیمت حراج کردیم که تمام شوند از سود خوبی که کرده بودیم راضی بودیم سرانجام سال نوشتد و سه چهار ماهی داخلی اکواریوم ماند. دو سه روز محمد حسین به شهر قم رفت و وقتی برگشت ما را صدا کرد تا صحنه جالبی را نشانمان دهد ماهی‌ها ده‌ها برابر شده بودند چهل، پنجاه، صد و شاید هم بیشتر. با خودمان فکر کردیم اکواریوم را دوباره سرکوجه بیاوریم. همین کار را کردیم و بساط ماهی را دوباره برپا کردیم. کسانی که ماهی سفره عیدشان روز اول مرده بود می‌آمدند و برحسب قواعد نا نوشته‌ای چند ماهی انتخاب می‌کردند و می‌خریدند. ما نمی‌دانستیم با این حجم ماهی که مانده بود روی دستمان چه کنیم. ماهی‌هایی که یکسره در حال تکثیر بودند و معلوم نبود تا کجا این رشد ادامه می‌یافت. سال‌ها بعد که دانشگاه رفتیم پرویز گاهی که بی‌حوصله و خسته بود روی تخت دراز می‌کشید و این خاطره را نقل می‌کرد می‌گفت: مری روزهای دانشگاه هم مثل همان ماهی‌ها شده اصلاً بقیه روزهای عمرمان که تکثیر یافته و رشد کرده مثل همان ماهی‌ها روی دستمان مانده. مری یادته اون ماهی‌ها رو از ترس

اینکه مبدا تعدادشون زیاد بشه حتی دو قطعه شون رو هم برای خودمون برنداشتیم. همه رو بردیم ریختیم توی قنات پایین میدون.

قطار صدای مهیبی داشت. هم صدای بوقش و هم صدای حرکتش که زمین را زیرپای آدم می‌لرزاند. من همیشه از صدای بلند وحشت داشتم. حتی موسیقی مورد علاقه‌ام را هم به آهستگی گوش می‌دادم. تنها آهنگی که با صدای بلند در طی این سالها گوش کرده‌ام صدای طبیعت است مقصودم نواهایی است که خودم از صداهایی محیط ضبط کرده‌ام. مثلاً چندین ساعت صدای طبیعت نی‌سار را در آرشیو خود دارم. نغمه شب خوش رود، شب تابستانی نی‌سار، آهنگ بهار جنگل، صبح زود دریا. این گونه نواها را نمی‌شود به آهستگی گوش داد چون ممکن است صدای پرنده کوچکی در لابه‌لای ده‌ها صدای دیگر گم شود. البته کار ضبط صدا نیازمند دستگاه قدرتمندی است که با کیفیت بالا بشود همه چیز را به خوبی ضبط کرد. من فکر می‌کنم انسان به عنوان بزرگترین، خطرناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین دشمن طبیعت تا چند دهه بعد چیزی از این نغمه‌ها باقی نخواهد گذاشت. پس چه بهتر که این‌ها را ضبط کرد و نگه داشت.

– آقا میشه در مورد این قطارها که امروز این قدر زیاد رد میشن انشا نوشت. قطار مهربان است گهواره است آدم احساس خطر نمی‌کند آرامش دارد. همین طور پیش می‌روی و هیچ نمی‌فهمی پیش رفتن و نفهمیدن. همه چیز همین جا

نهفته است. پیش تاختن بدون رنج. رنجی که نازک و وسیع است. عمقش همین وسعتش است. ژرفی و پهنا یکی است. به خاطر همین هم همیشه جاری است و صدای شرشرش گوش آدم را می‌خراشد. همین است که آدم می‌کوشد برای کوری، فراموشی و گیجی.

برای اینکه در دره بی‌تفاوتی بایستد در جایی قرار داشته باشد که گذشته و آینده را دور بریزد و داخل حبابی کوچک بنشیند و دور تا دور هستی را در یک لحظه ببیند.

- آقا ما خودمون تنهایی داریم یک کتاب انشا می‌نویسم. اسمش راهم می‌گذاریم مستی انشا چون به قول شما نوشتن، مستی ذهن آدم تنهاس.

(می) این کلیدی‌ترین کلمه ادبیات فارسی مثل پیراهنی است که چند گروه متخصص سالهاست که دو آستین آن را گرفته‌اند و به سمت خود می‌کشند. کسی به این کار ندارد که (می) عصایی، مرهمی برای کنجکاوی این حس پیروزخمی است. (می) سپر انداختن و ایستادن در صفر است. که خودش در عین صفر بودن برترین اعداد است (می) خمیازه خلبانی است که همه چیز هواپیمایش از کار افتاده است. (می) پاسخ نیست پرسش هم نیست (می) بیرون خزیدن از دومینوی پرسش و پاسخ است. اما خیلی‌ها در ادبیات ما درگیر جنگند. برترین

شاعر ما را هم کرده‌اند صفحه کوچک دارتی و هرچه که می‌توانند با حدس و گمان به سمتش تیر پرتاب می‌کنند.

- آقا ما می‌خوایم سوار قطار شیم و داخل یه کوبه بشینیم می‌خوایم در کوبه رو از داخل قفل بزیم که کسی نتونه بیاد توی کوبه. اقا شما گفتین هیچ وقت به تنهایی نباید دت کرد چون این یگانه عادتی است که تادم مرگ نمی‌شود ترکش کرد. همیشه بگید از کجا بفهمیم که تنها هستیم .
- آقا ما می‌خوایم در مورد موضوعی که چند وقت پیش دادید حرف بزیم آقا ما اون موقع فکر می‌کردیم بهترین صفت ادم وفاداریه ولی الان نظرمون عوض شده اقا بخشنده‌گی از همه چیز بهتره

- صداقت آقا صداقت

- فداکاری

- گذشت

- مناعت

- عزت نفس

همیشه فکر کرده ام شاید ادم بدون برخی از صفات بتواند زندگی کند وحتا انسان خوبی باشدراه برود نفس عمیق بکشد بدود به ارمان هایش برسد و از مهم تر احساس بزرگی کنداما بون یک صفت گویا هر آنچه را که بدست آورده

پوشالی وپوک است. دارم از شجاعت حرف می زنم شجاعت انسان رادر تمام
نبردها برده وباخته پیروز میکند درمواجهه با مهمترین مساله حیات یعنی مرگ
هم چنان قدرتمند عمل می کند که جا برای هیچ ناله وشکوه ای نمی ماند.اری
تنها اوست که بر هیولای مرگ فایق می اید. شجاعت مثل استخوان نیست.
مثل پا یا دست نیست نقش چشم راهم بازی نمی کند . زبان هم نیست .
شجاعت یک خط است یک نخ باریک وپنهان . بند نخاعی است که با پاره
شدنش ادمی برای همیشه فلج میشود.

چهارم اسفند ماه

- آقای خوش رودی می‌دونی واقعیت چیه واقعیت این موضوع که دن کورلئونه به مایک قبل از مردنش گفت: وقت نبود مایک وقت نبود.
می‌دونی همش خواب می‌بینم خمیده شدم کوچولو شدم انگار یکی اندازه خودم رو هم شکل خودم رو جم و جور کردم فشرده کردم چپوندم یه گوشه بدنم.
بین خودم شدم م‌ت یه فنری که فشارش دادن معلوم نیست ارتعاش داشته

باشم یا نه؟ زخم همیشه میگه توی یه آپارتمان پنجاه متری رمان خوب نوشته نمیشه. میگم مشکل من این نیست مشکل من گیر افتادن وسط صخره است. نمی‌دونم آدم چه حالی میشه چطور می‌تونه در عین ناامیدی خودش رو از وسط صخره خلاص کنه باورت همیشه دیروز توی خونه ده ساعت سی دی کم‌دی نگاه کردم فیلم‌ها مسخره و چرت بودند و من به همین مسخرگی می‌خندیدم. دارم زیاد حرف می‌زنم چن وقته پیش یه حرفی زدی یادم نمیره گفتمی آدم با هنر اطناب به دنیا می‌یاد اما ایجاز رو باید بره یاد بگیره منم راستش نمی‌خوام سرت رو درد بیارم. آقا می‌خوام بنویسم نوشتن رو دوس دارم به قیافه‌ام نمی‌خوره به حرف زدنم نمی‌خوره اما دلم می‌خواد حداقل پیش خودم نویسنده باشم. نمی‌خوام از اون آدم‌هایی بشم که مواظب جون مورچه‌ها هستند ولی با هر قدم کلی آدم رو زیر پا له می‌کنن. ببین باورت همیشه من بعضی حرف‌هایی که بهم زدی نوشتم. مثل همین که گفتمی بزرگترین مشکل خیلی از رمان نویس‌ها اینه که قهرمان‌ها شون رو از توی رمان‌هایی که خوندن انتخاب می‌کنن. یا اونکه گفتمی دورکیم گفته جامعه با تلقین می‌تونه یه فرد رو به خودکشی بندازه می‌دونم همه چیزهایی که یادم رفته بود موقع نوشتن داستان یادم آمده اصلاً رمان برای اینه که آدم چیزی یادش نره. ببین آقای خوش رودی به نظرت سفیدها و قرمزها خیلی مسخرهان تازه برای یه بچه هم مناسب نیستن.

اون سیگار رو کجا گذاشتم. بین مراد جان می‌دونی که من بچه ندارم همه
زندگیم دختر دوازده ساله خواهرمه. خواهرم سه تا دختر داره اما این بچه دوازده
ساله مَث بچه خودم می‌مونه داستانش با بقیه بچه‌های فامیل فرق داره. اون
الان مریضه..... سرطان داره... می‌فهمی چی میگم روی تخت بیمارستانه.... فقط
دوازده سالشه روی تخت بیمارستانه. ببخشید نمی‌خوام ناراحتت کنم بذار اون
دستمال کاغذی رو پیدا کنم. می‌دونی همیشه این بچه می‌بومد خونه ما براش
قصه می‌خوندم از شش سالگی برایش کتاب می‌خریدم. با اون سن کمش خیلی
روحیه داره میگه دایی نترس زنده می‌مونم.... این قصه را الان دارم برای اون
می‌نویسم عاشق داستان در حقیقت این قصه داخل بدن اون داره می‌گذره.
می‌دونی سفیدها باید پیروز بشن.

پنجم اسفند ماه

من فکر می‌کنم یکی از بدترین معضلاتی که هرکسی در زندگیش می‌تواند داشته باشد این است که نخواهد مشکلاتش را به طور ریشه ای حل کند همیشه ادمه‌دوست دارند مشکلات را تا حدی که قابل تحمل بشوند حل کنند و باقی عمر با آنها به شکلی زندگی کنند اما من امروز لاقول در برخورد با یک مشکلم این طور عمل نکردم. دارم از گرمی بدنم حرف می‌زنم.

از مدرسه که آمدم نتوانستم تا خانه صبر کنم نزدیک میدان منیریه رفتم داخل دستشویی یک پارک سرم را و دست چپم را گرفتم زیر شیر آب. دمای هوا به گفته آقای ناظم دوسه درجه بالای صفر بود و مردم در خیابان ها لای لباس ها استتار کرده بودند. امان تا حدی که مغزم یخ بزند سرم را غرق آب کردم و به دیوار دستشویی تکیه دادم با خودم فکر کردم چقدر اینجا کثیف است بی آنکه از قبل تصمیم گرفته باشم افتادم به جان توالت های پارک و با فرچه تا جایی که می شد چهار توالت آلوده را تمیز کردم و درحالی که نفس نفس می زدم از پارک بیرون زدم. وضعم به شکلی بود که تقریبا بیشتر بدنم خیس بود و از سرم قطره قطره آب روی صورتم می چکید. نزدیک خانه که شدم آقای فرخی که همیشه ما نان لواش او را می خوریم از نانوائی بیرون پرید فکر می کرد اتفاق بدی برایم افتاده برایش سری تکان دادم و پریدم داخل حیاط و در را محکم بستم. دلم می خواست ماه ها، سال ها این در بسته بماند و بی آنکه کینه ای از کسی داشته باشم دوست داشتم این در تا روز مرگم باز نشود.

داخل حیاط ملوس مثل اینکه روح دیده باشد از لابه لای شاخه های لخت انگور که مثل قهرمان شکست خورده ای روی زمین افتاده بود بیرون جهید و در گوشه حیاط رو به من روی موزاییک های سرد دراز کشید. انگار او هم مثل من گرمش بود و عاشق سرما. دوست داشتم لااقل برای چند لحظه معجزه ای

می‌شد و او به حرف می‌آمد. این ملوس همیشه سیاست دوری و دوستی را با من پیش می‌گرفت. ماه‌ها چشم به در می‌ماند که آهوجان بیاید و کپسول عشق و محبت را در وجودش پر کند.

- ملوس بیا جلو

بی تفاوت بود. بیشتر اوقات وقتی مرا می‌دید نگاه گنگی می‌کرد و بی‌اعتنا دراز می‌کشید. گاهی هم می‌پرید روی شاخه درخت و در جایی مخفی می‌شد.

- ملوس بیا

چند قدم به سمتش رفتم. آماده فرار بود اما من بیش از این به او نزدیک نشدم و کنار حوض روی زمین نشستیم. دستی روی حوض کشیدم. سطح آب پر بود از یخ‌های تکه پاره شده‌ای که مثل شیشه شکسته به نظر می‌آمدند. به نرمی لایه‌های نازک یخ را کنار زدم و دستم را در آب سرد فرو کردم. ناخودآگاه برای جلب توجه ملوس صدای میومیو از دهانم بیرون دادم. ملوس از گوشه حیاط به سرعت خود را رساند روی دیوار و به کوچه و خیابان نگاه کرد. دلش نمی‌آمد از من هم دل بکند رفته بود آنجا که بین من و خودش فاصله بیندازد. بلند شدم سراپا ایستادم ملوس ثابت بود. دوباره میومیو کردم و او این بار با تردید پاسخ بریده‌ای داد دلم می‌خواست آن قدر میومیو کنم که به حرف بیاید اما آب حوض مرا به ضیافتی سرد دعوت می‌کرد. بی‌آنکه احساس دودلی بکنم تا گردن رفتم

داخل آب و با دست چپم چند تکه یخ را فشار دادم آب بوی ماهی مرده می داد.
لایه های یخ شبیه چاقویی نرم گردنم را نوازش می داد. با خود گفتم مشکلم را
خوب حل کردم. ملوس را صدا کردم که به آب بیاید اما او این صحنه را که دید
نالِه حزینی کشید و بی معطلی پرید وسط کوچه و گم شد. هرچه
زمان می گذشت حال عجیبی بر من غلبه می کرد چند بار خودم حرف زدم
صدای دو رگه ام پس از مدتی قطع شد و اصلن صدایم در نمی آمد حس کردم
قلبم شعله سرخ کوچکی است که در پهنای برف سوسو می زند و کم کم رو به
خاموشی می رود بوی نامطبوع ماهی مرده داشت برایم دلپذیر و شیرین می شد
انگار خودم هی ریز ریزتر می گشتم گویا بی آنکه از قبل تصمیم بگیرم داشتم
تبدیل به یک ماهی گلی کوچک می شدم یک وقتی کتابی خوانده بودم که
دران پسر بچه ای در جیب کت مندرسش آب داشت و در آن جیب ماهی کوچکی
رانگه می داشت پسر بچه شبها که از کاربندی خسته و کوفته باز می گشت با
همدم کوچکش درد دلی می کرد و ماهی هم با او هم نوا می شد که تنها راه
نجات این است که مثل من گمنام شوی و به اب پناه بیاوری اب بهترین
پناهگاه است چون خوشبختانه ادمها نمی توانند در عمق اب زندگی کنند. دلم می
خواست مثل آن پسر بچه که سرانجام به اب پناه برد. ابزی کوچکی می شدم
و برای همیشه ناپدید می شدم .
دقایقی در اب خوابم برد

و خواب دیدم دزد به خانه مان آمده و تمام مسواک کهنه و قدیمی بابارادارد می
دزد. دزد رانمی دیدم اما صدای گام هایش را می شنیدم.

ششم اسفند ماه

بیمارستان رو به تالاب انزلی بود. من چند شب آخر پیش پدر بزرگ بودم. می‌دانستم که چه ساعتی می‌میرد. آن سال زمستان وحشی بود. باران شدید شهر انزلی را دگرگون کرده بود تالاب داشت از همه جا رشد می‌کرد و خیلی از مردم خانه‌هایشان را خالی کرده بودند پدر بزرگ اما آرام روی تخت افتاده بود و به ویلچرش نگاه می‌کرد. ویلچری که چند ماه قبل خاله برایش خریده بود. ساعت

هفت بعد ازظهر که غذا آوردند نتوانست خیلی بخورد دو سه قاشق برنج خورد و

سینی را پس زد آرام گفت:

مُری این برنج‌ها چقدر سفیدن!

- آره بابا حبیب فک می‌کنم مال آستانه باشن.

- خیلی سفیدن! مثل پرستارها می‌مون مثل دکترها. انگار هزار تا پرستار و

دکتر ریخته باشن یه جا

- پدر بزرگ آب می‌خورید؟

- برنج‌ها سفیدن! پرستارها دکترها هم سفیدن!

اما زلزله که بیاد صد هزار پرستار چه کار می‌تونه بکنه...

مری چن ماهه دارم با خودم به یه چیزی فک می‌کنم تا حالا به کسی نگفتم

می‌خوام الان به تُو بگم

- دراز بکش بابا حبیب این طوری راحت‌تری

- مُری به دعا اعتقاد داشته باش دعا بهترین چیز واسه آدمه یه مدته دارم

فک می‌کنم اگه پسر سرطان می‌گرفت و لاعلاج می‌شد اگه ذره ذره پیش

چشمام آب می‌شد و همه دکترها جوابش می‌کردن با دعا نجاتش می‌دادم مری

این رو تازه فهمیدم اما خدا من رو غافلگیر کرد.

برای او از اینکه قلبشان بهبودی پیدا می‌کند و با هم به نی‌سار می‌رویم و عسل بکر و چند رنگ از لای شکاف‌های درختان پیدا می‌کنیم حرف زدیم. او خودش می‌دانست که دارم قصه می‌بافم اما دوست داشت باور کند. خودم هم دلم می‌خواست باور کنم. اما نیزه باران که به شیشه می‌خورد مثل صدای زنگ شتری بود که خبر از آمادگی کاروان برای رفتن می‌داد.

پدربزرگ آخرین چیزی که پیش از مردن گفت این بود که گل‌های زردی را که فامیل برایش آورده بودند از پیش چشمانش بردارم. رنگ زرد را دوست نداشت. گل‌ها را که برداشتم پرسیدم چرا پدربزرگ رنگ زرد را دوست ندارید؟ اما پاسخ سوالم برای همیشه بی‌جواب ماند. بیرون سیل روان بود. بعضی از فامیل به هر ترتیبی بود آمدند بیمارستان خیلی‌ها هم در رضوانشهر و خوش رود خودشان را برای تشییع جنازه و باقی مراسم آماده کرده بودند.

پدربزرگ آدم سرشناسی بود رفیق زیاد داشت از پره سر و هشتپر هم آدم آمده بود. صبح فردا که جنازه را در آمبولانس گذاشتیم خبر آمد که سیل آمده جاده انزلی به رضوانشهر را بسته معلوم نیست که کی جاده باز می‌شود.

گفتند برویم فومن از آنجا می‌رویم صومعه سرا و پونل و خوش رود کسی گفت وضع جاده آنجا بسیار بدتر است. امکان ندارد پلیس راه بگذارد. کسانی از فامیل گفتند جنازه خوب نیست که روی زمین بماند مرده قبر می‌خواهد. در این

میان یکی گفت تنها راه حل دریاست قایق موتوری اجاره می‌کنیم موج است اما آدم وارد یکساعته می‌رود تا خوش رود. قایق فوراً آماده شد من و یک نفر دیگر کنار جنازه نشستیم و قایق ران خطر کرد و به قلب دریا زد. یکساعت عذاب کشیدیم تا بالاخره با هزار مکافات به خوش رود رسیدیم. آنجا هیاهوی باران با هیاهوی جمعیت یکی شده بود. می‌گفتند تا حالا برای کسی در آن اطراف این همه آدم نیامده بود. یک نفر را گذاشته بودند که قبر را از آب خالی کند. من به خاطر کمر درد شدید و حالت تهوع نتوانستم تا آرامستان بروم اما یکساعت نشد که پیکر را در امام زاده آقا قربان چرخاندند و نماز خواندند و در رحم خاک پنهانش کردند.

بخش چهارم

هفتم اسفند ماه

یادم رفته بود که دیشب به خاطر ترکیدگی لوله جریان آب را قطع کرده بودند. تا ساعت یازده شب که از پیاده روی آمدم آب در لوله‌ها جریان داشت اما صبح که می‌خواستم بروم مدرسه در آشپزخانه شیرآب را باز کردم دیدم فقط صدای هوا از لوله به گوش می‌رسد. فراموش کرده بودم که شیر را ببندم و ظهر که از مدرسه آمدم فهمیدم چه درد سری درست شده آب که از ساعت نه صبح

به جریان افتاده بود از سینک ظرفشویی بالا رفته و کل آشپزخانه را گرفته بود و از آنجا پذیرایی را کاملاً خیس کرده بود. روی فرش‌ها به خوبی می‌شد یکی دو سانت آب را دید. این صحنه‌ها را که دیدم هول شده بودم فوراً شیر آب را بستم و با خودم گفتم باید بروم از میدان منیریه یک کارگر پیدا کنم بیاورم کمکم کند که فرش‌ها را بکشیم تا حیاط. چند دقیقه همین طور مات و مبهوت بودم که با خودم فکر کردم صحنه چندان بدی هم نیست تنها نقطه ناراحت کننده‌اش برای من کاغذها و نوشته‌هایم بود که این سو و آن سو مثل قایق‌های بادبانی روی آب پخش شده بود و تنها می‌شد نگاهشان کرد و با کوچکترین تماسی با دست خمیر می‌شدند و می‌ریختند روی فرش. سعی کردم چند ورق را که کمتر آسیب دیده بود جمع کنم و بالای کمد بگذارم. در حین انجام این کار آب سرد پاهایم را کاملاً خیس کرد و من مثل آدمی که داخل استخر می‌پرد روی فرش پهن شدم چند لحظه بعد دلم می‌خواست بخوابم. به خاطر وضعی که پیش آمده بود خیلی ناراحت بودم اما بیشتر ناراحتیم به خاطر کلمه‌هایی بود که روی کاغذ با هزار جان کندن نوشته بودم. نمی‌دانم شاید کمی خوابیدن آرامم می‌کرد چشمانم را که بستم حس کردم واژه‌ها از روی اوراق سفید لیز می‌خورند و می‌افتند روی فرش. آنجا جانی می‌یابند و تبدیل به مورچه‌ای سمج می‌شوند که از سیل

نمی‌ترسد و با آب مبارزه می‌کنند. انگار تمام فرش پرشده بود از این مورچه‌ها که
مدام با شاخک‌های ریزشان با دوستان خود حرف می‌زدند.
یکساعتی در روی آب خوابم برد خواب می‌دیدم که تمام بدنم از فرق سر تا
نوک پا پر از کلمه شده است و انگار کسی روی کل بدنم جملات داستانی را
نوشته است.

هشتم اسفند ماه

۱۸ متر دقیق‌تر می‌شد ۱۸۴ متر. آری دقیقاً چیزی به همین اندازه بخشی از کره زمین بود که توسط من اشغال شده بود. کسی چه می‌داند شاید هزاران سال پیش این خانه و این بخش از زمین دریای بزرگ و پروسعتی بوده و ماهی تنهایی در عمیق‌ترین نقطه آب زندگی می‌کرده شاید این ماهی به این مکان پناه آورده بود تا دور از چشم دشمنان صدها تخم بگذارد و شاهد به دنیا آمدن فرزندانش باشد. شاید این ماهی در دهانش حوضی درست می‌کرده و تا حدی

که جا می‌شده فرزندان خود را برای دوری از چشم دشمنان در دهان نگه می‌داشته این کار را او آنقدر ادامه می‌داده تا در کف اقیانوس جان می‌باخته و فرزنداناش که کمی بزرگتر شده بودند از دهان مادر فداکار بیرون جهیده و زندگی خود را پیش گرفته‌اند. اقیانوسی که شاید اگر الان بود همه شاگردان من در مدرسه انشا بدست می‌توانستند در عمق تکه تکه نشده‌اش شنا کنند و سوار قطارهای بزرگی شوند که از زیر آب به جای دیگری در عمق دریا می‌رفت.

شاید این جا همین جایی که الان میدان منیریه شده و با فاصله کمی از هم خانه ما و آقای ناظم قرار دارد. درست در همین جا که قنات آب در زیر خیابان جریان دارد و ما صدها ماهی ریز گلی را در آن ریختیم. هزاران سال پیش این نقطه ژرف‌ترین نقطه اقیانوس بوده و نهنگ خوشبخت تنهایی به نرمی در آن آواز می‌خوانده و صدای پر مهر خود را در آن سوی اقیانوس به گوش دوستان خود می‌رسانده. کسی چه می‌داند این نهنگ بزرگ برای که و برای چه نغمه سر می‌داده؟ هیچ کس نمی‌داند که این نهنگ به عظمت ذاتی‌اش وابسته بوده و نیازی به بلعیدن پرولع هیچ چیز نداشته. او تنها با آب زنده بوده و در عمیق‌ترین نقطه دریا در جایی که تنهاروزنه‌های باریکی از نور خورشید به آن راه می‌یافت زندگی می‌کرده است.

زمین با سرعت عجیب ۱.۷ هزار کیلومتر در ساعت می‌چرخد و من در این ۱۸۴ متر جایی که از آن اشغال کرده‌ام آرام خفته‌ام و حس می‌کنم در عمق آب دریا مروارید سپیدی در دست دارم و باید آن را همیشه پیش خود نگه دارم. من فکر می‌کنم یکی از عجیب‌ترین چیزهایی که کل زندگی ادم به آن گره خورده است کیسه است. همیشه ذهن من درگیر این کلمه بوده و هیچ‌گاه آن طور که باید عمق آن را دریافتم و هیچ‌گاه در نیافتم چطور همین کیسه کل زندگی من را در خود بلعیده است. فروغ در جایی گفته همه می‌خواهند فاضلانہ حرف بزنند اما کسی نمی‌خواهد صمیمانه سخن بگوید. امشب می‌خواهم صمیمانه باخودم حرف بزنم. می‌خواهم ببینم چقدر از عمرم را کیسه‌ها گرفته‌اند. کیسه مثانه کیسه معده کیسه روده کیسه قلب دهان صفرا پول.... حیف که انسان از زمانی که از رحم بیرون می‌آید تا وقتی که در کیسه کفن فرومی‌غلطد نمی‌تواند پيله را بشکافد.

دلَم می‌خواهد به آسمان و ستاره‌ها نگاه کنم. ستاره‌هایی که شاید هزاران سال پیش مرده‌اند و نور زنده‌شان تازه به ما رسیده است.

نهم اسفند ماه

امید مثل پیدا کردن چند حبه انگور سالم در میان شاخه‌های درخت
پرمحصول و آفت زده است. امید همیشه یافتنی است پیدا کردن چند سکه میان
توده گل ولای است. شاید تحت تاثیر یافتن همین امید بود که دیروز دوباره
رفتم سراغ دندان پزشک که دندان فاسدم را بکشد که دکتر گفت دارو بخور آب
نمک قرقره کن کشیدنش هنوز به صلاح نیست. به خانه که آمدم ده بار آب

نمک در دهان چرخاندم تا دهانم پاک شود. انگار نمک تا مغز سرم نفوذ پیدا کرده بود و همه چیز را در کنترل خود داشت باید هر چه زودتر به واسطه جاوید یا پزشک دیگری دندان خراب را می کشیدم از دردش، از حضورش می ترسیدم باید منشا این آلودگی را در دهانم نابود می کردم. به غیر از آب نمک داروهایی را هم که دکتر تجویز کرده بود مصرف کردم به جای یکی دو حبه قرص خوردم و دراز کشیدم. تحت تاثیر داروی مصرفی سرم گیج می رفت و چشمانم خواب آلوده شده بود. افکار و اشکال مختلفی از ذهنم عبور می کرد و خوابی که به پیشوازم آمده بود همه چیزهای جدی را داشت به شکل کاریکاتور درمی آورد.

هنوز درگیر این تصاویر مضحک بودم که تلفن خانه که تحت تاثیر آب صدای خروسی گرفته بود نا به هنگام به صدا درآمد.

صدای آهوجان بود پرلکنت تر و بریده تر از همیشه بابا کنارش نشسته بود و در گوشش پیچ پیچ می کرد. آهوجان می گفت: تهران به درد تو نمی خورد بیا اینجا با حمید و پدرت همکار شو اینها می خواهند استخر بزرگ پرورش ماهی راه بیندازند. تو هم کنار آنها یک گوشه کار را بگیر و مشغول شو. اینجا پیش خودمان هستی می فهمی که...

گویا آهوجان نمی توانست به خوبی حق مطلب را ادا کند و عریان و بی پرده حرفهای بابا را بیان کند. بابا گوشی را خودش گرفت بدون سلام رفت در بطن

ماجرا: ببین ما می‌خواهیم مجتمع پرورش ماهی درست کنیم باید آن خانه را در تهران بفروشیم. پول لازم داریم. جاوید می‌خواهد خانه ما را باخانه خودش و دو نفر از همسایه‌ها قاطی کند و یک مجتمع تجاری کوچک بسازد. من حرفهایم را با جاوید زده‌ام البته نظر تو هم مهم است! اگر دوست داری بیا اینجا پیش خودمان کاری که می‌خواهیم شروع کنیم نیاز به چند نفر دارد. تو که در آموزش و پرورش رسمی نیستی شاید فردا بگویند که اصلاً نیازی به آدمی مثل تو نداریم. البته حالا من کاری به این کارها ندارم خودت هر کاری که خواستی کردی کجا به حرف ما گوش دادی که بخواهم راه پیش پای تو بگذارم. الان بچه‌های فامیل که از تو کوچکترند زن گرفته‌اند زندگی تشکیل داده‌اند دو تا سه تا بچه دارند دلشان گرم خانواده است تو همه چیز را ول کردی چسبیدی به چندر غاز حقوق آموزش و پرورش که معلوم نیست آن را هم فردا بدهند یا نه. الان خاله ناهیدت چند بار زنگ زده که اگر مراد می‌خواهد همین معلمی را ادامه دهد بیاید در خانه یک اتاق به او بدهیم برود به کارش برسد بیاید در خانه غذای گرم و آب سردش همیشه مهیاست. من که می‌دانم تو آن جانمی‌روی ولی خب وظیفه دارم که حرف جاوید و خاله را به تو بگویم ببین مراد جاوید یکی دو ماه دیگر می‌خواهد کار را شروع کند پولش هم نقد است اگر واقعاً دوست داری در تهران بمانی یک مقدار از پول خانه بهت می‌دهم فعلاً یک آپارتمان کوچک

برای خودت اجاره کن تا ببینم چی می‌شود. البته این یک کار هم کار تو نیست. بگذار خودم وقتی برای انتقال سند که آمدم برایت یک آپارتمان نقلی اجاره می‌کنم. مادرت اینجا همش نگران توست. همین الان هم سیگاری آتش زد و رفت حیاط. صدای حق هقش هم الان از بیرون می‌آید. لااقل به این بیچاره رحم کن. چه زندگی مسخره‌ای برای خودت درست کردی. جاوید می‌گوید اگر مراد رضوانشهر را دوست ندارد. کار حق‌التدریس را ول کند بیاید پیش خودم در دفتر کارم هزار کار روی زمین مانده، پول خوبی هم بهش می‌دهم. این همه سال از مدرسه ورق پاره آوردی خانه و جمع کردی سرخودت چی شد. کی یه شاخه گل دستت داد. کی پنج ریال گذاشت کف دستت. جمع کن این کاغذ پاره‌ها رو پسر!

حالم داره از.....

گوشی را گذاشتم سرم درد گرفت از پرحرفیش. یکی از بدترین چیزهایی که عذابم می‌دهد پرحرفی است.

گوشی را که گذاشتم صدای تلفن دو دقیقه بعد دوباره بلند شد و رفت روی پیام‌گیر آهو جان بود قبل از آنکه کلامش منعقد بشود تلفن را از فیش کشیدم. ازتوی حیاط صدای یک کلاغ سمج و بی‌حیا می‌آمد. دوست داشتم خواب برارم فرش قرمز پهن کند و تصاویر کج و معوج زودتر به سراغم بیاید و مرا در خود

غرق کند. خوابم که برد در رویا دیدم که درجایی دراز کشیده ام و از سرما به خود

می لرزم و پدرم تعداد زیادی پتو به دورم می پیچد .

دهم اسفند ماه

ارزشمندترین چیزهایی که در زندگی داشته ام کتابهایم بودند. خرید هر کدام از آنها داستانی بلند برای خود داشت. ساعت‌ها وقت صرف خرید هر کدامشان کرده‌ام. بیشتر کتاب‌فروشی‌های روبروی دانشگاه مرا می‌شناسند. سالها مشتری دایمی شان بوده‌ام.

نمی‌خواهم کلی‌گویی یا گنده‌گویی کنم اما به نظرم آدمی زاد یک جادو بیشتر ندارد و آن ادبیات است است موسیقی هم جادوست اما در انحصار آدم نیست همه اجزا طبیعت موسیقی خاص خود را دارند به همین جهت بیشتر

کتابهایی که خوانده‌ام به غیر از کمی تاریخ رمان است. معتاد خواندن رمان هستم و بارها و بارها یک کتاب را دیوانه وار می‌خوانم. حالا نمی‌دانم با حدود پانصد جلد کتابم چه کنم. دیروز هفت جلد از آن‌ها را بردم مدرسه سه جلدش را دادم به آقای ناظم چهار جلدش را هم به عنوان هدیه به بچه‌هایی که چند روز قبل آخرین انشاها را در کلاس خواندند. تصمیم داشتم یکی از بهترین کادوهای تولدم کتاب تاریخ ابن اثیر را به کتابخانه مدرسه اهدا کنم اهوجان سالها پیش برای خرید این کتاب از پرویز مشورت گرفته بود و برای خرید این کتاب النگویش رافروخته بودمطالبش برای بچه‌های دبیرستان سنگین بود ولی به کتاب خانه اعتبار می‌بخشید. یکسری فیلم سینمایی مثل آثار کیشلوفسکی هم داشتم. چند فیلم مستند و یکسری آلبوم موسیقی همه این‌ها را به اضافه بخش زیادی از کتابها می‌خواستم به پرویز بدهم.

یکی دو شب قبل هنگام خواب ناخود آگاه پیش خودم حس کردم کتابهایم مثل ناف در بدنم شده اند. ناف مهمترین نقش را تا تولد در بدن انسان بازی می‌کند همه چیز را از بدن مادر می‌کشد و به بدن جنین می‌آورد اما به یکباره با تولد این مهم‌ترین عضو بدن بی‌کارتترین جای بدن می‌شود و فقط حفره کوچکی از آن به جا می‌ماند و در سکوتی دائمی مرده و زنده باقی می‌ماند. کتابها خوب نقش ناف را بازی کردند همه چیز را کشیدند و آوردند و رساندند به

جسم من و حالا پیکری قد کشیده و برومند با بند نافی بریده چگونه روزهای آخر
را بگذرانم.

یازدهم اسفند ماه

خانه کوچک ما در نيسار کمی تخریب شده بود و در زمستان هم نمی شد آنجا را تعمیر کند. اگر خانه وضعیت مناسبی داشت حتماً می رفتم چند روزی در نی سار می ماندم. به غیر از وضع نامناسب خانه مشکل دیگر خبردار شدن خانواده بود. اگر پیش آنها نمی رفتم و آنها می فهمیدند که در نی سارم ناراحتی پیش می آمد. البته بعید به نظر می رسید که پی به این موضوع می بردند دلیل هم این

بود که معمولاً چند خانواده ساکن نی‌سار کم پیش می‌آمد که در زمستان به رضوانشهر بیایند. وضع راه خیلی خراب بود و دسترسی به جاده اصلی بسیار دشوار بود. به ویژه در روزهای برفی که خطر حمله گرگ و به ندرت خرس بسیار زیاد بود. برای رفتن به نی‌سار باید وارد جاده پونل به خلخال که اهالی به آن جاده دوران می‌گفتند می‌شدی. ده دوازده کیلومتر که به سمت خلخال می‌رفتی سمت راست جاده راه باریک و مال رویی وجود داشت که یکسره به نی‌سار می‌رفت. چیزی در حدود یک ساعت برای آدم وارد و دو ساعت برای غریبه راه بود راهی که این اواخر با حمایت مسولان به شکلی درآمده بود که می‌شد با موتورسیکلت پیمود اما کافی بود یکبار باران شدید بیاید یا برفی بزند و کل جاده مال رو محو شود خیلی مواقع سنگ‌ها می‌آمدند راه را چنان می‌بستند که حتی پیاده هم نمی‌شد از آن جا عبور کرد.

اگر یک هفته در نی‌سار می‌ماندی بعید بود که وقتی به شهر برمی‌گردی احساس بیگانگی با بقیه نکنی. نی‌سار آدم را محو طبیعت می‌کرد. تنها نشان تمدن در آن جا برق بود که چند سال قبل با مشقت فراوان به آنجا کشیده شده بود. در نی‌سار از برق فقط برای روشنی استفاده می‌شد و اثری از رادیو و تلویزیون نبود. کسی هم نیازی به اینگونه وسایل نداشت. ساکنین نی‌سار براساس یک برنامه منظم دام‌ها را سالی یکی دو نوبت به شهر می‌آوردند و

می فروختند. نی ساری از هجوم غریبه‌ها می ترسیدند نمی خواستند بلایی که سر ماسوله و لیلا کوه آمده بر سر آنها هم بیاید. دلشان می خواست کسی کاری به کارشان نداشته باشد و آنها با آرامش به امور دامپروری برسند. البته خوشبختانه سرمای کشنده و زمستان و صدای گرگ‌ها معمولاً نمی گذاشت غریبه آن جا راه پیدا کند. در این میان جستجوگران گنج بودند که گاه در پی گنج‌های افسانه‌ای که معمولاً در آن اطراف زیاد بود به جنگل می زدند و در اطراف نی سار حفاری‌هایی انجام می دادند چند سال قبل اجساد یخ زده دو نفرشان را در زمستان یکی از اهالی پیدا کرده بود.

محال بود که باریک بین باشی دقت نظر داشته باشی و هر بار که به نی سار می روی چیزی در آن جا کشف نکنی. کشف بزرگ من در نی سار مشتمل بر این بود که یک سال تابستان که برای مدتی به آنجا رفتم. روزها در جستجوی کندو های عسل طبیعی که بدون هیچ دخالتی از طرف انسان در شکاف درخت‌ها و صخره‌ها وجود داشت بودم. ساعت‌ها در دل جنگل برای خود می چرخیدم و ضمن جستجو با ضبط صوت کوچکم صداهای مختلف را ضبط می کردم که به فکرم زد در کنار درختی بایستم تا نفسی تازه کنم و یک استکان چای از فلاکس برای خودم بریزم. به دنبال جایی برای نشستن می گشتم که تخت سنگ کوچکی در پشت درخت توجهم را جلب کرد. شاخه‌ها را کنار زدم

که به سنگ برسیم و روی آن بنشینیم که منظره عجیبی پیش رویم پدیدار گشت از فاصله دور پهنه دریا پیش چشمانم رخ گشود. باور کردنش سخت بود که بشود از آن فاصله دریا را دید. اما بی آنکه خواب باشم یا اسیر تخیل شده باشم دریا پیش رویم بود. آنقدر وسیع، بزرگ و نزدیک که انگار می شد با دست لمسش کرد. پیش یکی دو نفر از اهالی از این کشف حرف زدیم اما آنها گفتند که چنین چیزی محال است و آنچه دیدی خطای دیده بوده شاید هم آن پهنه وسیع مه سفید بوده که تو تصور کردی دریاست. طبیعی هم بود که آنها حرف مرا باور نکنند اما من در چیزی که دیده بودم شک نداشتم و سنگی را که رویش نشسته بودم نشانه گذاری کردم تا روزی همه اهالی را به آنجا ببرم و دریا را نشانشان بدهم.

در نی سار پرنده عجیبی زندگی می کند که کسی اسمش را نمی داند شاید هم اصلا اسم نداشته باشد. این پرنده هر روز صبح برمی خیزد و تاشب لانه می سازد و صبح فردا بی آنکه در آن لانه زندگی کند. آشیانه دیگری برای خود می سازد. اگر در جنگل های اطراف روستا بگردی و دقت کنی لانه های بسیاری می بینی که توسط این پرنده گمنام ساخته شده و رها شده. آشیانه هایی که گاهی مثل لوستر از شاخه های درختان آویزان است. گاهی فکر می کنم کاش آنقدر کوچک بودم که در یکی از آن لانه ها دور از چشم همه زندگی می کردم.

دوازدهم اسفند ماه

خیلی وقت پیش جایی خواندم زندگی آدم می‌تواند از قبیله‌اش جدا باشد ولی

سرنوشتش نه.

امروز که از مدرسه آمدم آدرس خانه‌مان را گم کردم برخی از خوش رودی‌ها

دچار فراموشی، توهم و در نهایت دیوانگی می‌شوند شاید من هم به مانند آنها

شده بودم. ظهر از راه آهن تا امیریه پیاده آمدم می‌دانستم که برای رفتن به خانه

باید خیابان را به سمت بالا بروم اما نمی‌دانستم که دقیقا خانه‌مان در کدام کوچه

یا خیابان قرار دارد. یکی دو چهار راه را همین طور گیج و منگ طی کردم و با خود گفتم که شاید همان جایی که الان دارم از آن می‌آیم خانه خودمان باشد اما راه آنجا را هم گم کرده بودم شده بودم شبیه خوش رودی‌های دیوانه. همان‌هایی که اهالی روستاهای اطراف به تمسخر می‌گرفتندشان و با انگشت اشاره به یکدیگر نشان می‌دادند. خیلی‌ها می‌گفتند به خاطر ترس از سیل است که اهالی روستا دیوانه می‌شوند و ترس آنها را به این روز انداخته است. بعضی‌ها را در روستای ما می‌دیدم که تا ۵ سالگی زندگی عادی داشتند اما به یکباره همه چیزشان بهم می‌ریخت و فراموشی ذهنشان را پاره پاره می‌کرد یک چیز یادشان می‌آمد و صد چیز دیگر را فراموش کرده بودند این افراد به مرور تعادل روحی را از دست می‌دادند و طومار زندگی‌شان به شکل غمباری در هم می‌پیچید. پناهگاه بسیاری از این افراد قایق‌های یک نفره کوچکی بود که با آن می‌شد تا فاصله صدمتر از ساحل در دریا پیش رفت. بعضی از آنها هم چندین ساعت روز را در قهوه‌خانه سیروس سپری می‌کردند و از پشت شیشه به رودخانه نگاه می‌کردند. الان که فکرش را می‌کنم می‌بینم هنوز به چهل سالگی نرسیده دارم دچار این فراموشی مسری می‌شوم. شاید اولین نشانه‌اش هم گم شدنم در هنگام بازگشت از مدرسه بود. عجیب اسیر خیابان‌ها شده بودم سرانجام برای پیدا کردن چیزی که از ذهنم محو شده بود به پارکی پناه بردم و به شیوه

پرویز روی نیمکت سردی دراز کشیدم شاید اگر ملوس مرا نمی‌دید به همین راحتی خانه را پیدا نمی‌کردم گویا در جستجو خوراک به این پارک آمده بود مرا که دید مثل دو هم وطن که یکدیگر را در کشوری دور می‌بینند به سمتم پرید و به نرمی پایین پایم را گاز گرفت. دستی به سرش کشیدم و او را نوازش کردم عجیب بود که این گربه خوب در ذهنم مانده بود. ملوس چند لحظه پیش من نشست و بعد بی‌تابی‌اش را به من نشان داد من برخاستم و او راه افتاد. سعی می‌کردم از او عقب نمانم. او بی‌واهمه با فاصله کمی از من میان مردم در پیاده رو راه می‌رفت و بی‌آنکه بداند چه خدمتی به من کرده پز مرا به گربه‌هایی که به چنارهای لخت خیابان تکیه داده بودند می‌داد.

به خانه که رسیدم یکساعتی خوابیدم. بیدار که شدم دلم می‌خواست بروم چند ساعتی راه بروم اما ترسیدم دوباره فراموشی بگیرم و در عمق شهر گم شوم. باید در خانه می‌ماندم و به این موضوع فکر می‌کردم باید راه حلی پیدا می‌کردم بچه که نبودم که اگر گم شوم کسی پیدایم کند. باید از این اتفاق پیشگیری می‌کردم یا لااقل راهکاری برای آن می‌یافتم. ساده‌ترین کار این بود که چندین بار آدرس خانه‌مان را می‌نوشتم و در جیب تمام پیراهن‌هایم می‌گذاشتم. این کار را کردم. به غیر از آن شماره تلفن همراه پرویز را هم روی کاغذ نوشتم اما پرویز به ندرت

گوشی‌اش را روشن می‌کرد باید تلفن کس دیگری را هم می‌نوشتم شماره گلی را هم روی کاغذ نوشتم و درجیب گذاشتم.

قبل از خواب چندین بار کاغذها را بررسی کردم آدرس درست بود. تلفن هم روی همه کاغذها درست نوشته شده بود. با خودم فکر کردم باید مدام خاطرات را زنده نگه دارم اسم شاگردهایم را که در این چند سال با من درس داشتند باید به یاد بیاورم. دلهره به جانم افتاده بود که نکند این آغاز بیماری باشد. شاید مدتهاست همان‌طور که بابا می‌گوید دچار توهم هستم و نمی‌دانم. شاید خوابی که در مورد زمان مرگ دیده‌ام توهمی بیش نیست. شاید در مورد محمد حسین و پدر بزرگ هم اشتباه می‌کردم آری حتماً داشتم اشتباه می‌کردم. من خیالاتی شده بودم و خودم خبر نداشتم.

سیزدهم اسفند ماه

زنگ دوم از مدرسه بیرون زدم به آقای ناظم گفتم که حالت تهوع دارم
عجیب بود برایش که من مدرسه را آن موقع ترک می‌کردم. برایم تاکسی
گرفت تا به درمانگاه بروم سوار تاکسی که شدم به راننده گفتم که مرا به پارک
لاله ببر. نیم ساعتی کشید که به پارک رسیدم. می‌خواستم چند دقیقه‌ای روی
نیمکتی بشینم و بعد سراغ حسین نقابی بروم. از صبح حال خوبی نداشتم زنگ

اول را به سختی در کلاس گذراندم. حس می‌کردم همه چیزهایی را که در این چند سال در معده این مظلوم‌ترین عضو بدن - ریخته‌ام دارد از دهانم بیرون می‌ریزد. حالا این خیلی مهم نبود مدام اضطراب داشتم که نکند دچار فراموشی مقطعی شوم یک سره آدرس خانه را از جیب در می‌آوردم و نگاه می‌کردم. پایین نشانی نوشته بودم که تاکسی بگیر و به این آدرس برو. اگر اتفاق بدی افتاد به این دو شماره زنگ بزن. حافظه‌ام به غیر از آن اختلال چند ساعته به طور کلی خوب کار می‌کرد. به خودم دلداری می‌دادم که حتماً آن اتفاق یک حادثه کوچک بوده که در زندگی همه ممکن است پیش بیاید.

چند دقیقه روی نیمکتی نشستم حالت تهوع کمی بهتر شده بود اما توان روبروشدن با نقابی را نداشتم. بی‌آنکه از قبل تصمیم گرفته باشم از پارک بیرون زدم و به سمت سینما رفتم. پیراهنی که تنم بود بوی سیگار گلی را می‌داد یادم رفته بود این پیراهن را بشورم. نمی‌دانم شاید همین بو بود که ناخودآگاه مرا به سمت سینما کشید.

فیلمی که گلی در آن ایفای نقش کرده بود فیلمی تقریباً نود دقیقه‌ای بود. گلی نقش زن یک مرد پولدار را بازی می‌کرد که به دلایل نامعلومی با همسرش اختلاف داشت. این اختلاف‌ها کار را به جایی رسانده بود که مرد به فکر ازدواج دوم با زن جوان‌تری افتاده بود. زن اول هم به فکر جدایی و رفتن به خارج از

کشور بود. معلوم نبود فیلم کمدی است یا تراژدی سرو ته نداشت در پوسترها تبلیغی فیلم نوشته بود فیلم کمدی ولی به نظر من خیلی جاهایش غم بار بود. مثل همان آخرین صحنه که گلی در آن سوار قطار می‌شد و مرد از پشت شیشه با او حرف می‌زد. قیافه گلی در داخل قطار شبیه آن روزی بود که مرجان دراب افتاد. چند لحظه چشمانش را بست و بعد لب پایینی‌اش را به سختی گاز گرفت به طوری که خون از لب به کل صورت دوید و همه چیز را سرخ کرد.

از سینما که بیرون آمدم رفتم از یک اغذیه فروشی یک عالم سیبزمینی سرخ کرده خریدم و دوباره به پارک لاله برگشتم. پارک خلوت بود. دقایقی روی نیمکت خودم رابا سیبزمینی‌ها مشغول کردم روبروی من دختر و پسر جوانی نشسته بودند و با هم بلند بلند حرف می‌زدند. اولش با هم خوب بودند از ازدواج و گل فروشی و تالار حرف می‌زدند اما کم کم بحثشان شروع شد. کار به مادر من مادر تو رسید و بدو بیراه گفتن یک لحظه قطع نشد. پسر پشت سر هم سیگار می‌کشید و همه را حتی خودش را فحش می‌داد. دختر هم که حریف پسر نمی‌شد گاهی میان حرف او می‌پرید و حملات او را با یک پاتک خنثی می‌کرد. اما کم کم دختر ساکت شد و آرام آرام به گریه افتاد اما پسر دست بردار نبود بلند شد ابروهای پیوندی خود را بالا داد و یک سیلی محکم به دختر زد من طاقتم طاق شد برخاستم و پیش رفتم.

- آقا چه کار می‌کنی؟!

- به توجه مربوطه کچل.

- آقا مودب باش

- نیستم کتک دلت می‌خواد.

از آمدنم پشیمان شدم برگشتم که باقی مانده سیب‌زمینی‌ها را بردارم و سراغ نیمکت دیگری بروم که جسم سختی به گردنم خورد چیزی شبیه به پنجه بوکس از درد روی زمین زانو زدم دختر جیغ می‌کشید و پسر را دشنام می‌داد. تا آمدم به خودم بیایم پسر جوان سرم را میان دستش گرفت چند ضربه با آن جسم سخت به صورتم زد داشتم بیهوش می‌شدم اما هر طوری بود خودم را جمع و جور کردم و سراپا ایستادم قبل از آنکه بتوانم به او ضربه‌ای بزنم. فرار کرد و از جلوی چشمانم به سرعت دور شد. از دهانم به شدت خون می‌آمد. دندان خرابی را که می‌خواستم بکشم از دهانم کنده شده بود و روی سنگ کف پارک افتاده بود. از بینی‌ام هم به شدت خون می‌آمد گیج و منگ بودم آن قدر سرو صورتم درد می‌کرد که دلم می‌خواست همان جا بیفتم روی زمین. تاکنون چنین دردی را تجربه نکرده بودم. چند دقیقه‌ای به همین وضع گذشت تا اینکه دیدم دختر جوان به همراه پلیسی که در اطراف پارک گشت می‌زد به سراغم آمد.

- آقا به خدا من دیدم چه جور اون وحشی این آقا رو زد. آقا اون لعنتی نامزد منه به خدا می‌خوام ازش جدا شم.
- مرد پلیس پرسید: کجا رفت نامزدت؟ چرا با این آقاعوا کرد؟
- آقا نامزدم من رو زد این آقا آمد جلو گفت نکن این کار رو
- آدرس خونه نامزدت کجاس.
- نشانی اون رو بهتون میدم باید برین بگیرینش اون خیلی خطرناکه می‌ترسم مادرم رو بکشه.
- خانم صبر کن بینم این آقا داره خون بالا می‌یاره مثل اینکه حالش خیلی بده باید اورژانس خبر کنیم.
- نه آقا لازم نیس حالم خوبه.
- ولی من فک می‌کنم باید حتماً به درمانگاه یا بیمارستان برین. ببینید ضلع غربی پارک ماشین پلیس پارکه همکار من توی ماشینه برین اونجا تا من پیام بریم شکایت نامه را درکلانتری.....
- اجازه بدین صورتم رو بشورم.
- باشه باشه من اینجا ایستادم.
- به هر ترتیبی بود از پارک بیرون زدم و یک تاکسی گرفتم و آدرس را به دستش دادم.

در خانه درد شدیدتر شد چند حبه قرص مسکن خوردم و روی فرش افتادم. دلم می‌خواست چیزی را بگیرم و فشار دهم دور و برم روی زمین عروسک ژاپنی بود. عروسکی که در طی سال‌های طولانی چیزی از خودش به جا نمانده بود و تنها سینی و جعبه کوچک موسیقی‌اش باقی مانده بود. سینی را تا جایی که می‌شد چرخاندم. بعد آن را روی فرش گذاشتم و به نوای عود و پیانو آن گوش دادم به تدریج داشتم از هوش می‌رفتم و جز صدای عروسک و بوی سیگاری که از پیراهنم برمی‌خاست چیزی را نمی‌فهمیدم.

درد لعنتی نگذاشت که بیشتر از چند ساعت بخوابم از خواب که بیدار شدم دیدم دهانم پر از خون دلمه بسته است حفره دهانم را چند بارشستم و بی اختیار به حمام رفتم ساعتی زیر دوش ایستادم از زیر آب که امدم دقایقی طولانی با یک اینه کوچک دستی به صورت کبودم خیره شدم همین طور که با اینه به چهره ام زل زده بودم نمی‌دانم چطور یاد حرف آقای ناظم افتادم که می‌گفت بعضی روزها می‌رود فیلم‌های بی ارزش و به ظاهر طنز را می‌خرد و نگاه می‌کند بدم نیامد کار او را انجام دهم از خانه بیرون زدم. دور میدان منیریه یک ویدیو کلپ بود فوری چند سی دی خریدم و مثل ماری به لانه ام خزیدم یکی از فیلم‌ها را گذاشتم و دایره وار جلوی تلویزیون دراز کشیدم. با خودم فکر می‌کردم بازیگر اصلی یکی از همین فیلم‌ها شده ام. دارم نقش مسخره ای را که

بهم محول شده به بدترین شکل ممکن بازی می کنم دلم می خواست با پرویز حرف بزنم اما گیرش نیاوردم حتمن مواظب گوشتهها بود که خوب نمک وادویه بخوردشان برود. می گفت یک دستگاه خیلی قوی دارند که حتا یک چرتقیل را هم می تواند به تدریج چرخ کندوریز ریز کند. طوری که اصلن نفهمی این آهن است یا گوشت. می گفت فرایند تبدیل شکوه مند استخوان پوست گوشت و خون به یک غذای جعلی به نام کالباس پدیده پیچیده ایست که می شود ساعت ها در مورد ان حرف زد. البته نباید از نقش کلیدی نمک و نیتريت سدیم در ساخت این خوراک تقلبی غافل شد. همین طور که جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم بعد از ساعت ها دوباره داشت خوابم می برد عروسک را دوباره کوک کردم و در سایه صدای او ارمیدم.

چهاردهم اسفند ماه

سرو صورت و گردنم سیاه بود جای خالی دندانم هم درد می کرد اما صبح دوش گرفتم و به مدرسه رفتم. بچه ها هر کدام اظهار نظر می کردند.

- آقا اشتباه کردید نرفتم کالانتری.

- آقا حتما امروز برید می خواهید ما با شما بیایم.

- آقا پدرش رو در آورید اگر می‌خواهید....

- آقا می‌دانید چقدر دیه دارد ما بابامون.....

دیشب دوباره خوابی را که هفت سال پیش دیده بودم دیدم خواب دیدم با قایقی سپید روی دریاچه ارومیه در حال پارو زدن هستم. پارویم سفید، دریاچه سفید و آسمان هم سفید است. و من در دل این سپیدی پیش می‌روم. این خواب را درست زمانی دیدم که با پدرم رفتم به اداره پست میدان ولی‌عصر و در همان اداره باکسی به شدت زد و خورد کردم. آن روز یک روز بهاری پرتراوت بود. نسیمی که صبح صورت آدم را قلقلک می‌داد نوید از روزی دل‌انگیز می‌داد. این حرف‌ها را مجری رادیو زمانی که ما به سمت میدان ولی‌عصر می‌رفتیم می‌گفت کار ما در اداره پست در ارتباط با تعویض شناسنامه بود باید چیزی را در اداره پست می‌کردیم به ثبت احوال ساختمان پست شلوغ نبود بابا رفت در صف ایستاد و من رفتم که چند کپی بگیرم و برگردم. حدود ده دقیقه کشید که برگشتم به اداره پست. دیدم جوانی دارد با بابا جرو بحث می‌کند.

- آقا جون جای من اینجاس حالت میشه یا نه؟ می‌خوای بزخم خون بالا

بیاری مرتیکه با اون قیافه مسخره‌ات.

چند لحظه خشکم زده بود بابا که مرا دید جایش را به جوان داد و از او

معذرت خواهی کرد هیچ وقت سابقه نداشت که من با کسی دعوا کنم اما

نمی‌دانم پدرم چه چیزی در چشمانم دید که فوراً در برابر آن جوان کوتاه آمد و پیشانی او را بوسید در همین حین که پیشانی جوان را بوسه می‌زد او یک مشت به سینه پدرم زد. من جلو رفتم خودم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم حس می‌کردم دریچه‌ای که قبلاً یکبار در مدرسه در مغزم باز شده بود در حال گشوده شدن بود.

- آقا چی میگی شما؟

پسر جوان که مرا دید فوراً فهمید که حجم خشم در من بسیار زیاد است اما کوتاه نیامد.

- گم شو عوضی

درگیری خیلی زود آغاز شد. حریف از من کوتاه‌تر بود و زورش هم به نظر بیشتر بود اما من آنقدر خشمگین بودم که داشتم زیر ضربه‌های مشت نابودش می‌کردم. او هم البته می‌زد محکم هم می‌زد صورتم را خونی کرده بود ابرویم هم شکافته شده بود.

داخل اتوبوس روی آخرین صندلی نشستیم. بابا نمی‌توانست لرزش دستانش را پنهان کند. پوشه‌ای که دستش بود مثل بید می‌لرزید. خونی که از ابرویم می‌آمد قطع شده بود اما ریزش خون از بینی‌ام قطع نمی‌شد. خشم من فرو نشسته بود. شگفت زده بودم که این قدر خشونت در تنم انباشته بود و خودم خبر

نداشتم. باخودم فکر می‌کردم چقدر مسائل این چینی هست که حاضرم به خاطرشان تا این حد خشونت به خرج دهم و خودم از آن‌ها بی‌اطلاعم بابا یکسره حرف می‌زد.

- گردن کلفت شدی. فک کردی چه خبره؟! اینجوری حقت رو می‌گیری. اون بدبخ که نمی‌خواست به من توهین کنه فقط یه کم عصبانی بود. آخه پسر ابله این چه رفتاری بود. آدم به کسی که نمی‌شناسدش توهین نمی‌کنه اگر هم چیزی بگه از روی عصبانیت. توچی فک می‌کنی فک کردی اینجوری همچی درست میشه. یه کم از بابات یاد بگیر یه جور زندگی کن که اصلن دیده نشی. بابات سی سال توی اداره اینجوری کار کرد. اصلن می‌فهمی من چی میگم؟

با خود فکر می‌کردم اگر مردم ما راجدا نمی‌کردند تا کجا حاضر بودیم همدیگر را بزنییم. واقعن من اگر اورا نمی‌زدم بابا پیش خودش چه فکر می‌کرد. چرا درست در لحظه ای که من از کپی گرفتن مدارک برگشتم و بابا مرا دید فورن از جوان غریبه معذرت خواهی کرد و پیشانی اش را بوسید. چرا هیچ وقت در زندگی فکر نکرده بودم که اگر کسی پدرم را زد از راه دیگری داد خواهی کنم. من یک لمپن شده بودم یا یک پسر وظیفه شناس که داشت از حریم پدرش دفاع می‌کرد. همیشه نقاب چشم پوشی همراهم بود در طی این سالها در مدرسه چنان این نقاب را به صورت می‌زدم که خیلی از رفتارهای ناخواسته

بچه ها را فراموش می کردم یا اصلن نمی دیدم یادم هست در زمان دانشگاه هم همین طور بودم یکبار حرف یک استاد را که به شکل فجیعی قد درازم را مسخره کرد نا شنیده گرفتم . همیشه فکر کرده ام ادم باید در وجود خودش یک برکه داشته باشد که برای تحمل خیلی چیزها به ان پناه ببرد.

به مرور که در مورد ابعاد ان ماجرا فکر می کردم پی بردم که موضوع مهم در این ماجرا در لحظاتی که من در صحنه نبودم کلید خورده است بدین معنی که پدرم قبل از آمدن من با ان جوان چه برخوردی داشته؟ در صف چه کسی جلوتر بوده؟ تحویل مدارک و کاری که ما می خواستیم انجام دهیم حداکثر یک دقیقه وقت می گرفت . چرا پدرم اینقدر عجله داشته وایا ان جوان خشم فرو خورده ای داشته که وقتی مرد نسبتن مسنی می بیند احساس امنیت می کند و خشم کهنه اش فوران می کند ایا پدر م از شب قبل عصبانی بود شب قبل خانه جاوید بودیم ودر راه برگشت بابا با تاسف یک جمله ای راکه هیچ وقت نمی گفت از دهانش بیرون پرید این ها خوب الکی پیشرفت کردن وما عقب افتادیم چند روز بعد از این ما جرا من پی بردم که پدرم به طور عجیبی در نبود ما در هر صفی باهمه جر وبحث می کند .از دور در صف نان لواش دیدمش که داشت داد وقال می کرد درصف سوار شدن به اتوبوس هم همین طور .

به مرور به یک نتیجه دیگری رسیدم خوب که فکر می کردم می دیدم اگر پدرم

از مرد جوان معذرت خواهی نمی کرد و پیشانی اش رانمی بوسید من وارد معرکه نمی شدم. به غلط یا درست همیشه فکر می کنم همه زندگی وهرانچه دیده ام در داستان حسنگ وزیر می گنجد مقصودم این است که همه ادمهای دور و برم را می شود مثل ماکت برید و تطبیق داد در این داستان . من همیشه ترجیح داده ام نقش ابولفضل بیهقی را داشته باشم . نه مثل حسنگ در میانه ماجرا باشم نه مشتی رند سنگ انداز باشم نه نیشابوری های گریان نه مادر حسنگ و نه البته بوسهل زوزنی که مردی صاحب فضل بود.

پانزدهم اسفند ماه

چند ماه جستجویم داشت به نتیجه می‌رسید. دارم از پیدا کردن حسین نقابی حرف می‌زنم. دو سه مرتبه در طی این مدت آمده بودم اما برادرش در مغازه بود. می‌گفت نقابی به مسافرت رفته است و به زودی برمی‌گردد. دیروز عصر رفتم پارک لاله یکساعتی آنجا نشستم و از آنجا به میدان فاطمی آمدم. ناخودآگاه مطمئن بودم که حسین نقابی را حتماً می‌بینم. اتفاقاً همین طور هم شد. از

پیاده‌روی روبروی فروشگاه عبور کردم و خودش را بعد از سالها دیدم که نشسته بود روی یک صندلی و بیرون را تماشا می‌کرد. با اینکه بیش از یک دهه بود که او را ندیده بودم اما فوراً شناختمش حتم داشتم که او مرا ندید. البته اگر هم می‌دید بعید بود که بشناسدم. از خانه که می‌خواستم بیرون بزنم کلاه لبه دار قرمزی روی سرم گذاشته بودم و یک بارانی بلند مشکی پوشیده بودم نقابی را که دیدم دلم کنده شد. یک دفعه دستان همیشه گرمم سرد شد و پاهایم دچار سستی شد. از مغازه او با سرعت فاصله گرفتم و تمام انگیزه‌هایی را که برای پیدا کردنش داشتم در ذهنم رنگ باخت. با خودم فکر کردم بروم وارد خیابان ولی عصر شوم و از آنجا سرازیری را مستقیم تا خانه بروم. داشتم این تصمیم را با خودم نهایی می‌کردم که یکباره نیرویی به پاهایم قفل زد و نگهم داشت. روبروی یک شیرینی فروشی ایستادم. به کیک‌های خوش رنگ و زیبای داخل یخچال نگاه کردم. یک کیک بزرگ تولد بیشتر از همه توجهم را جلب کرد روی کیک به صورت کاریکاتور تصویر چند گنگستر را انداخته بود یک نفر داشت اسلحه می‌کشید و یک نفر داشت به دو نفر دیگر سیلی می‌زد.

احساس ضعف داشتم دلم می‌خواست بروم تمام شیرینی‌ها را بخورم. بی‌اختیار وارد مغازه شدم. چند دقیقه‌ای به کیک‌ها نگاه کردم. سه نفر داخل مغازه گویامنگنه شده بودند به تلویزیون بزرگی که به دیوار وصل شده بود. تلویزیون

یک سریال طنز پخش می‌کرد قهرمان سریال با صدای بلندی که طنینش حتی کیک‌های داخل یخچال را به لرزه انداخته بود داشت آواز می‌خواند و با لجه خاصه تاریخی را به رفیقش می‌گفت. تاریخ جدی‌ترین چیزی که در طی این مدت برای من درگیری فکری ایجاد کرده بود. دیدم نمی‌شود آنجا ایستاد از خرید منصرف شدم و بیرون زدم. گیج بودم شبیه آدمی شده بودم که گلوله‌ای در بدنش مانده و می‌ترسد که خود را به تیغ جراح بسپرد تا از شر گلوله خلاص شود. مدام خاطرات گذشته در ذهنم تلوتلو می‌خورد. با پاهای سست دوباره به سمت مغازه نقابی رفتم. دستانم را در جیب بارانی فرو کردم و کلاه قرمز را روی سرم جابه‌جا کردم. ناخودآگاه با خودم یک اهنگ می‌خواندم

- می‌خوام برم کوه نجات اهو جلوی فروشگاه که رسیدم با خودم عهد کردم اگر در مغازه تنها بود کار را یکسره کنم. کلاه را تا حد ممکن پایین آوردم و تقریباً تمام پیشانی‌ام را با آن پوشاندم. سپس پشت شیشه مغازه ایستادم و داخل را نگاه کردم. زن جوانی همراه یک دختر بچه پنج شش ساله روی صندلی نشسته بودند. نقابی داشت با زن حرف می‌زد و کلاه سرخ پشمی بچه را روی سرش جابه‌جا می‌کرد. به شکل گذرا نگاهی به بیرون کرد و لحظه‌ای مرا دید و سرش را برگرداند. از آنچه فکرش را می‌کردم جا افتاده‌تر شده بود. ای کاش تنها بود. این را با خود گفتم و راه افتادم تا میدان فاطمی آمدم. یک مجتمع تجاری

سمت چپ میدان بود وارد آن شدم. اولین مغازه بدلیجات می فروخت از پشت ویتترین به جواهر بدلی نگاه کردم. آهو جان همیشه اگر طلایی می فروخت می رفت بدلس را می خرید و به چشم ما به جای اصل قالب می کرد. گلی هم شیفته بدلیجات بود و همیشه تن خود را غرق این جواهر جعلی می کرد. همیشه بدل از اصل زیباتر، درخشان تر و چشم گیرتر بود. مساله این بود که فلز بدلی را با محکی کوچک می شد فهمید که اصل است یا نه. اما خیلی چیزهای مهم دیگر را نمی شود اصل و بدلس را تشخیص داد. چه بسا که اصل را زیر پا له کنی و بدلس را روی چشم بگذاری. می خواستم بروم داخل مغازه چیزی بخرم یک حلقه یک گردن بند فقط این کار را برای این می خواستم بکنم که ذهنم را از فکر نقابی بیرون بیاورم. داخل مغازه شلوغ بود. داخل نرفتم و از مجتمع تجاری بیرون زدم. جاوید می خواست خانه ما را با خانه خودش و چند نفر دیگر خراب کند و یک چنین چیزی در مقیاس کوچک تر بسازد. فکر اقتصادی خوبی بود حتما هم جواب می داد. چند سال پیش جاوید می گفت قصد دارد یک مجتمع فرهنگی تجاری بسازد می گفت می خواهد یک طبقه اش را کتابفروشی کند. نمی دانم تکلیف درخت انگور چه می شد. تکلیف ملوس چه می شد؟ چند روزی بود که با من رفیق تر شده بود بعد از ظهر که کلاه قرمز را روی سرم دید دلش می خواست بپرد کلاه را مثل طعمه ای بدرد. من فکر کردم فقط برای ملوس

جلب توجه می‌کرد اما در خیابان هم همه نگاه می‌کردند مثل مجرمی بودم که جرمی سنگین مرتکب شده بود و دنبال گریز گاهی می‌گشت.

آسمان در تیرگی شب سرخ شده بود. معلوم بود که برف می‌خواست بیاید. اما معلوم نبود میزان برف چقدر بود. داشتیم با تردید دوپاره می‌شدم یک چیزی مرا در میدان فاطمی نگه داشته بود و نمی‌گذاشت که به سمت خانه بروم. دوباره به سمت خیابان کاج رفتم. بی‌اختیار انگشتانم را داخل جیب بارانی بهم می‌فشردم. امیداور بودم که تنها باشد تا کار را یکسره کنم. هیكل تنومند و صورت گرد و بزرگش مدام پیش چشمانم بود. فقط کافی بود یک دقیقه تنهاگیر می‌آوردمش. آری یک دقیقه همان لحظه کوتاه کافی بود تا زخم کهنه‌ام را التیام ببخشم.

- التیام... التیام.

داشتیم با خودم این کلمه آرامش بخش اما در عین حال دردناک را تکرار می‌کردم که دوباره به مغازه‌اش رسیدم یک مشتری داخل مغازه داشت چیزی می‌خرید نقابی بچه‌اش را بغل گرفته بود. دختر بچه داشت کلاه قرمز خودش را با خنده روی سرپدرش می‌گذاشت و برمی‌داشت. چند دقیقه پشت شیشه ایستادم مرد مشتری این پاو آن پا می‌کرد تا دست آخر خرید کرد و بیرون آمد. نقابی با لبخند سیلی نرمی به صورت بچه زد و او را بوسید بعد خودش را در آینه نگاه کرد. زنش که روی صندلی نشسته بود لحظاتی به من نگاه کرد و بعد که چشم

توی چشم شدید نگاهش را دزدید. از چهره زن معلوم بود که احساس خطر کرده بود حتماً فکر می‌کرد آدم خطرناکی‌ام که آمده‌ام دزدی. نمی‌خواستم با وجود زن داخل مغازه بروم راهم را کشیدم و چند قدم پایین تر رفتم. برف کم کم داشت شروع به باریدن می‌کرد آسمان همچنان سرخ بود خیابان داشت خلوت می‌شد. مغازه دارها به تدریج داشتند می‌بستند می‌رفتند.

- کار رو تمام کن دیوونه

همیشه یک شخصیت با اراده در ذهنم داشتم که گاهی شکوفا می‌شد و با نهییش دلگرمم می‌کرد. با این نهیب به راه افتادم جلوی در فروشگاه که رسیدم نقابی بیرون آمد دخترش را بغل گرفته بود دختر بچه دستانش را در آسمان رها کرده بود تا سرخی آسمان و سپیدی برف را با هم بگیرد. من از جلو آنها عبور کردم و کنار درختی ایستادم داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه کنم که دستی به کتفم خورد برگشتم بینم کیست که بدون معطلی نقابی یقه بارانی‌ام را گرفت و مرا چسباند به درخت. صورتش را نزدیک آورد و با قدرت گفت: چی میگی ت؟ چی می‌خوای ت؟ موی دماغ من شدی.... داداشم میگه چن بار اُمدی رفتی کی هستی ت؟!

دستم را به هرشکلی بود بالا آوردم و به هر ترتیبی بود کلاهم را از سرم

برداشتم.

- نقابی.....حسین نقابی من رو نشناختی. خب البته حقم داری خیلی از موهام ریخته. من خوش رودی ام معلم ادبیات دوره دبیرستان یادته.... یادت نیومد. ببین توی خاطرت هس سر کلاس یه بار توو جمشیدی رو زدم یادت هست دماغت خون اُمد. ببین من خیلی وخته دنبال تُو می گردم.... می دونم خنده داره احمقانه اس.... اما من می خواستم هر طور شده پیدات کنم و بهت بگم اون روز نباید اون کار رو می کردم.

- آقای خوش رودی! آقای خوش رودی.

شانزدهم اسفند ماه

نیمه شب خوابم نمی‌برد. ساعت گرد و شماطه‌دار را گذاشته بود کنارم و به عقربه‌های سیاهش که مثل اسب وحشی می‌تازیدند نگاه می‌کردم انگار عقربه ساعت و دقیقه داشتند با هم رقص تانگو می‌کردند یا شاید هم روی سطح سفید یخ مثل یک زوج هنرمند پاتیناژ اجرا می‌کردند. در خلال یکی از حرکات همین رقص من به دنیا آمدم و بزرگ شدم و الان بی‌سرو صدا کارم داشت به انجام

می‌رسید. بابا می‌گفت از بیمارستان که مرا به خانه می‌آوردند در راهروی بیمارستان مردی به پدرم می‌گوید: خوش به حال این بچه که این طور خوابیده و از هیچ چیز خبر ندارد. اولین تصویری که از زندگی دارم مربوط به آهوجان و باباست که داشتند سر سفره غذا می‌خوردند و بابا با ولع گوشت کوب را به قابلمه می‌کوبید. شاید وجود گوشت کوب که احتمالاً اولین بار بود که می‌دیدمش توجهم را جلب کرده بود. این تصویر مربوط به حدود هجده ماهگی‌ام می‌شود.

یادآوری برخی خاطرات شیرین که در عمق خود تلخی دارند مثل سرسره‌بازی و تاب بازی کنار یک گور است غرضم از این حرف اشاره به یک خاطره گزنده است. آن هم وقتی است که آقای محمدی فر ناظم مدرسه‌مان مرا فلک کرد. پنجم ابتدایی بودم. یک روز سر کلاس دو دانش‌آموز را فرستاده بودند بیایند یک نیمکت اضافه را از کلاس ما ببرند به کلاس خودشان همه بچه‌های کلاس ما در مخالفت با این اقدام جیغ کشیدند نیمکت خالی کنار میز من بود ناخودآگاه برای آنکه از دارایی کلاسمان محافظت کنم نیمکت را برای چیزی حدود ده ثانیه سفت گرفتم. بچه‌ها هیاهو می‌کردند و مرا تشویق می‌کردند. در همین لحظه آقای محمدی فر ناظم مدرسه سر رسید. از دفتر صدای هولناک جیغ و داد را شنیده بود. بی‌درنگ آمد سراغ من وسیلی محکمی به صورتم زد. نفهمیدم چه شد که در کمتر از سه دقیقه پاهایم را لای چوب فلک دیدم دو

دانش آموز غریبه دو طرف چوب فلک را گرفتند و آقای محمدی فر با شلنگ چند ضربه به کف پایم زد. زنگ آخر رفتم پیشش و با بغض گفتم: هرگز شما را نمی‌بخشم. آقای محمدی فر جوابم را نداد اما ماجرا به همان جا ختم نشد. چند ماه بعد در مدرسه به همه یک قلک سبز که دقیقاً به شکل نارنجک بود دادند قرار شد که ظرف یک ماه در پول توجیبمان صرفه‌جویی کنیم و در قلک‌ها تا جایی که می‌توانیم پول بریزیم می‌گفتند سه ماه بعد قلک‌ها را تحویل می‌گیرند پول‌ها را می‌شمرند و هر کس که بیشترین پول را در قلک ریخته باشد. جلوی صف تشویق می‌شود و هدیه‌ای به رسم یادبود می‌گیرد. من روزی یک تومان گاهی هم دو تومان در قلک می‌ریختم. می‌دانستم که اول نمی‌شوم اما دلم می‌خواست کاری برای رزمنده‌ها کرده باشم. خیلی از بچه‌ها که وضع مالی بهتری داشتند بیشتر و بهتر در قلک‌ها پول می‌ریختند. بعضی از بچه‌ها هم پدر یا برادرشان در جبهه بود موضوع قلک‌ها را جدی‌تر می‌گرفتند و آنهایی هم که فرزند شهید بودند پیاده می‌رفتند به خانه و پول بلیط اتوبوس را در قلک می‌ریختند.

روزها گذشت و روز تحویل قلک‌ها رسید. همه بچه‌ها اسمشان روی قلک‌های سبز نوشته بودند من و پرویز هم همین کار را کرده بودیم. قلک‌ها جلوی صف شبیه تپه‌ای شده بود. آقای محمدی فر و چند نفر از معلم‌ها و یک

نفر از اداره و دو نفر از رزمندگان با لباس نظامی جلوی صف حضور داشتند. چند نفر با دقت قلک‌ها را پاره می‌کردند مبالغه‌آمیز می‌شمردند و اسم‌ها را یادداشت می‌کردند. شوق برنده شدن در بین بچه‌ها ولوله‌ای به پا کرده بود. همه داشتند با شور و هیجان نگاه می‌کردند و گاهی هورا می‌کشیدند من و پرویز که مطمئن بودیم اول نمی‌شویم با حسرت به آنهایی که امید به اول شدن داشتند زل زده بودیم این وضع بیش از دو ساعت طول کشید صدها قلک پاره شده و پولش در کیسه ریخته شد. ما مدام صلوات می‌فرستادیم و برای طول عمر امام دعا می‌کردیم گاهی هم سرود انقلابی می‌خواندیم.

در نهایت یکی از رزمنده‌ها بلند گو را به دست گرفت و بعد از آنکه چند صلوات از بچه‌ها دریافت کرد در مورد شور و حال رزمندگان حرف زد و اینکه هفته پیش به جماران رفته و امام برای همه رزمندگان دعا کرده است. بعد از خواندن دعای فرج او اسامی برنده را با کمی تاخیر و شوخی اعلام کرد.

- مراد خوش رودی صلوات بفرستید.

باورم نمی‌شد. هیچکس دیگر هم باورش نمی‌شد من بان پدر کارمندم آنقدر

استطاعت مالی نداشتم که در این مسابقه اول شوم.

بچه‌ها مرا روی دست همراه با اسکورت شدید پرویز تاجلوی صف بردند و روی سکو قرار گرفتم. رزمنده جوان مرا بوسید و پشت سرش همه معلم‌هایی که آنجا بودند در اغوشم کشیدند

- برای سلامتی خانواده خوش رودی بلند صلوات بفرستید.

آقای محمدی فر بیشتر از همه مرا نوازش کرد همان روز شک کرده بودم که او قلکم را پر کرده است اما بیشتر به این فکر می‌کردم که شاید قلک من با کس دیگر اشتباه شده است. دو سه سال بعد که شنیدم آقای محمدی فر سکنه کرده و مرده فراش مدرسه‌مان را در مراسم ختمش دیدم به من گفت که آقای محمدی فر آن روز به او چند اسکناس داده بود تا در بین هیاهوی جمعیت هر طور شده قلک مرا پیدا کند و پر کند.

هفدهم اسفند ماه

آقای ناظم می‌خندید و گریه می‌کرد می‌گفت حال خواهرزاده‌اش رو به بهبودی است خطر مرگ از سرش رفع شده است این را شب زنگ زده بود خانه می‌گفت.

صدایش می‌لرزید دلش می‌خواست تا صبح پشت تلفن حرف بزند. در این چند سال این قدر خوشحال نبود می‌گفت: اگر بیدار هستی بیایم ببینمت گفتم:

یک قراری برای چند روز بعد می‌گذاریم. شب در خانه کار داشتیم می‌خواستیم همه انشاءهایی را که از بچه‌ها در خانه داشتیم مرتب کنم و بگذارم کنار کتابهایی که قرار است به پرویز بدهم. بعضی از انشاها را می‌شد جمع و جور کرد کنار هم چید و به صورت یک کتاب درآورد. کار جذابی می‌شد نوآوری هم داشت با ناشر حرف زده بود بدش نیامد از پیشنهادی که دادم. باید می‌نشستم یکبار دیگر همه نوشته‌ها را که بیش از سه هزار صفحه می‌شد می‌خواندم. البته این همه انشاهایی نبود که بچه‌ها در طی این سالها نوشته بودند خیلی وقت‌ها برگه انشا را از دانش‌آموز نمی‌گرفتم و نوشته پیش خودش می‌ماند. جالب اینکه حسین نقابی آن شب وقتی مرا به اصرار تا خانه می‌رساند می‌گفت انشاهای آن دوره را هنوز دارد و گاه گاهی نگاهی به آنها می‌اندازد و چند خط به آنها اضافه می‌کند.

- ای کاش آقای خوشرودی یه جوری می‌شد که زنگ انشا تا آخر عمر برای آدم وجود داشت.

روز اول که معلم شدم هیچ وقت یادم نمی‌رود. با آهو جان رفتیم جمهوری یک دست کت وشلوار سورمه‌ای خریدیم. یک کیف چرمی هم از منوچهری خریدیم. شبی که قرار بود صبحش به مدرسه بروم خوابم نمی‌برد در رختخواب یکسره دنده به دنده می‌شدم و از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخیدم. باخودم فکر می‌کردم کسانی که قرار است من به آنها ادبیات درس بدهم چه کسانی هستند

و چه چهره‌ای دارند. باید اسم تک تک شان را بدانم و شغل پدرشان را بپرسم. حتما باید روحیه و نوع رفتارشان را بشناسم. با این افکار شب را به صبح رساندم و صبح زود قبل از آنکه در مدرسه باز شود جلوی در بزرگ مدرسه ایستادم آن وقت‌ها بابا فکر می‌کرد من به درد معلمی نمی‌خورم دوام نمی‌آورم. می‌گفت: آدم کم حرف، خجالتی و گوشه‌گیری مثل تو به درد معلمی نمی‌خورد. اشتباه کردی پی این کار رفتی. او از پیگیری و مراجعه مکرر به اداره آموزش و پرورش برای پر کردن فرم‌های گوناگون تعجب می‌کرد باورش نمی‌شد من دنبال یک چیزی را بگیرم. بعد ها در سالهای دوم و سوم معلمی مدام می‌خواست مرا از این کار بیرون بکشد.

- آینده نداره حقوق نداره تابستان که سرکار نمی‌ری حقوق نداره معلم حق

التدریس چه فایده‌ای داره؟!

برایم دنبال کار بود. آهوجان را تحت فشار می‌گذاشت که زندگی این بچه دارد از بین می‌رود تو که مادرش هستی ساکت نشستی. یک جای خوب برایش دارم کار پیدا می‌کنم

اینجا حقوق داره آینده داره بیمه داره

همیشه فکر می‌کردم چیزهایی که خوانده‌ام در کلاس به کار می‌آید اما این طور نبود به کارگیری چیزهایی که خوانده‌ای در کلاس دشوار است. روزهای اول نمی‌دانستم در مورد چه حرف بزنم. لهجه گیلکی رقیقیم هم کمی برایم دردسرساز شده بود. اما به مرور کار را به خوبی به دست گرفتم به ویژه از زمانی که نوع لبخندم را تغییر دادم. چند ماه اول مدام یاد معلم‌های خودم می‌افتادم. معلم‌هایی که در دوره دبیرستان داشتم و هیچ وقت کارشان را جدی نمی‌گرفتم. به ویژه یک معلم تاریخ داشتیم که حرف‌های تاثیر گذاری می‌زد که بعدها معنای آن‌ها را فهمیدم همیشه می‌گفت: هر درخت یک میوه می‌دهد مثل درخت باشید الان که فکرتش را می‌کنم می‌بینم من همیشه ناخودآگاه همین طور بوده‌ام و هیچ وقت نخواسته‌ام مثل درخت‌های چند میوه باشم. این جمله‌های معلم تاریخ‌مان را هیچ وقت فراموش نکرده‌ام. بعدها که خودم معلم شدم از همکارها در مورد او سوال می‌کردم و اسم و رسمش را می‌گفتم اما کسی سراغی از او نداشت گویا بازنشسته شده بود. معلم تاریخ مان یکبار هم مرا سر امتحان از کلاس بیرون انداخت اصل ماجرای اخراج تقصیر پرویز که همیشه موقع امتحانات پشت سرم می‌نشست و می‌گفت هر طور شده باید کمکش کنم که نمره ده را بگیرد.

- مری..... هی بی‌شرف با تُو نیستم مگه

- ها یواش
- بی پدر.... قرارداد پاریس بین کدوم کشورهاس
- چی میگی!؟
- قرار داد پاریس؟
- ایران و انگلیس
- مرتیکه مسخره کردی من!؟
- نه جوابش همینه
- غلط کردی بی شرف پس چرا در پاریس بود اونجا چه غلطی می کردن
- چه بدونم این قدر نزن با خودکار کمرم سوراخ شد.
- پدرت رو در می یارم.
- اِ اقا اُمد.

هجدهم اسفند ماه

ساعت پنج بعداز ظهر به جان پناه رسیدم. وسایل زیادی با خودم نیاورده بودم. کیسه خواب و کنسرو لوبیا و کمی نان و پنیر و خرما همراهم بود. فراموش کرده بودم فلاکس چای را با خود بیاورم. شب هنگام درسرای کوهستان نوشیدن چای بسیار لذت بخش بود. جان پناهی را پیدا کرده بودم که در سالمی داشت

که می‌شد به راحتی آن را بست. زمانی که پرویز در تهران بود چند بار با هم به این جان پناه آمده بودیم. پرویز با وجود چاقی زیاد به کوه می‌رفت. در مورد هر شهری که حرف می‌زدی به کوه‌های آن شهر اشاره می‌کرد. چند ترمی هم که در اراک ماند بیشتر به خاطر کوهستان اطراف شهر بود که دل بسته‌اش کرده بود. همیشه می‌گفت شب ماندن در کوه بهترین تفریح است البته اگر بلد باشی کجا بروی و چه وسایلی همراه خود داشته باشی. خوبی اینجا این بود که در نزدیکی‌اش هتل کوهستانی دربند بود و اگر شب به هر دلیلی نمی‌توانستی در اتاق بمانی می‌شد به هتل کوچک رفت.

شب‌های زمستان در کوهستان وضع دشواری بود اما صبح زودش به همه چیز می‌ارزید. هوای پاک و مناظر دل‌انگیز و قلله‌های سفید همگی ذهن آدم را از هر چیز دیگری خالی می‌کرد. و نمی‌گذاشت که آدم به چیز دیگری فکر کند. وقتی هم که برمی‌گشتی انگار چیزی از تو آنجا می‌ماند و خودت می‌آمدی. تصمیم آمدن به کوه را یک دفعه‌ای گرفتیم. اصلن در فکرش نبودم نمی‌دانم چه چیز باعث شد که به اینجا بیایم. در عرض چند دقیقه وسایلم را جمع کردم و با تا کسی خودم را به میدان دربند رساندم.

دیروز و پریروز دو نفر از همسایه‌ها خانه‌هایشان را تخلیه کردند. جاوید هم آمده بود ماشینش را سر کوچه دیدم صندلی عقبش پر بود از وسیله یک سبد گل

مصنوعی زردرنگ، یک کلنگ، جعبه خالی سنتور و کلی خرت و پرت دیگر. این گل را من می‌شناختم سالها پیش یکی از همسایه‌ها آورده بود. جاوید پول عمل قلب زنش را داده بود.

- خیلی سرده سردتر از چیزی که فک می‌کردم

این را پیرمردی که با چراغ قوه داخل جان پناه شد با خود گفت چراغ قوه را چرخاند و نورش را روی من انداخت. از دیدن من خوشحال شد و لبخند زد درست مثل زمانی که من ملوس را در پارک دیدم شاد شده بود.

- آقا خوبی...؟ بیخش خواب که نبودی.

- نه دراز کشیدم.

- با چی خودت رو گرم می‌کنی جوون؟

- با همین کیسه خواب به اندازه کافی گرم هست.

- فک نمی‌کنم جواب سرمای نیمه شب اینجا رو بده. من یک گاز مسافرتی

کوچیک دارم هم گرم می‌کنه هم میشه باهاش چای درس کرد. فقط اول

باید سوراخ‌ها و درزها این جان پناه رو بگیریم. اون هفته رفته بودم گلاب

دره با یکی از رفقا بودم شب تا صبح در جان پناه یخ زدیم لامصب وضع بدی

داشت. پریشب اما رفته بودم درکه خیلی خوب بود. از طرف فدراسیون آمدن

به بعضی جاها رسیدگی کردن.

مرد سنش به هفتاد می‌رسید. از چهره‌اش که نه از صدایش این را حدس زد. عجیب بود با این سن این همه وسیله با خود آورده بود. بعد از زمین گذاشتن وسایلش نزدیک من نشست و چند دقیقه خاموش شد و نفس نفس زد. از خس خس نفس‌هایش می‌شد فهمید که سیگاری قهاری است. طولی نکشید که چراغ قوه را خاموش کرد و یک لامپ کوچک که با باطری کار می‌کرد از کوله‌اش در آورد و روشن کرد.

- اسمت چیه آقا؟

- مراد همه بهم میگن مری

- بچه کجا هستی آقا مری

- یه جایی بین رضوانشهر و پره‌سر توی استان گیلان پدر مادرم مال اونجا هستن.

- من عاشق گیلانم زن خدا بیامرزم مال لاهیجان بود پسرام الان اونجا یه ویلا دارن اما آقا کی میره خودشون که نیستن منم که تنهایی کجا برم.

پیرمرد همین طور که حرف می‌زد فوراً کتری کوچکی را درآورد و گاز کوچکش را با فندک روشن کرد و کتری را با آب معدنی پر کرد.

- یه هفت دقیقه‌ای زمان می‌بره. این گاز رو از کانادا آوردم معرکه اس اونجا خیلی سرده می‌دونن چی درس کنن. از گوشه کیفش دو لیوان کاغذی درآورد

و در هر کدام یک چای کیسه‌ای گذاشت کارهایش را طوری انجام می‌داد که انگار هزاران بار این کارها را کرده و این امور روزمره‌اش شده. هنوز آب نجوشیده بود که از کوله‌اش یک جعبه شکلات کوچک درآورد. درجعبه را که باز کرد صدای کسی که داشت به زبانی ناشناخته چیزی را با اندوه می‌خواند به گوش می‌رسید مثل اینکه کسی را داخل قفس گذاشته بودند و او با ناله تقاضای آزادی می‌کرد.

- آقا مری می‌بینی این جعبه وقتی درش باز میشه چه آهنگ جالبی داره
- آره زیباست.

- چن وقته پیش رفته بودم شکلات بخرم توی یک مغازه شکلات فروشی خریدمش خود مغازه‌دار نمی‌دونست که چنین قابلیتی داره وقتی توی خونه بازش کردم فهمیدم که آهنگی به این قشنگی می‌زنه می‌دونی اگه یارو می‌دونس حتماً بابت این پوستم رو می‌کند.

به نوعی از حضور مرد خوشحال بودم اما دوست داشتم چیزی از من نپرسد حوصله حرف زدن نداشتم. داشتم پیش خودم به چیزهای مختلف فکر می‌کردم به شماره ۷۸۹. به جاوید به گل‌های زیبایی که این و آن برایش می‌آوردند. به پدربزرگ که می‌گفت اگر پسرش سرطان می‌گرفت با دعا نجاتش می‌داد. به دانش آموزم که می‌گفت همه حتا پدرومادرها در کنار هم

باید کار زشت را کنار بگذارند. به برف سکوت که یک عمر روی سرم باریده بود. به نامه ای که به زعم همه ساده انگارانه برای آقای مدیر نوشته بودم و تقاضای کمی افزایش حقوق کرده بودم. به پدرم که درد هایش را با خواب التیام می بخشید. به سفرم با پرویز برای کشف غار اویشو به یک عمر تلاشمان برای پیدا کردن راه نجات راه خلاص

به آقای ناظم به ماهی آرتمیایش. به قصه ای که می گفت دارد باز نویسی اش می کند. به یکی دو هفته پایانی ماه که او بی آنکه فکر کند چه چیز ارزشمندی را دارد از دست می دهد- دوست داشت این روزها زود بگذرند و زمان پرداخت حقوق برسد. به بابا که می خواست ماهی پرورش دهد. به گلی که گویا در حال خوردن موز پیغام گذاشته بود می خواهد ببینم. به فندکش که بی هدف در کوله ام گذاشته بودم به عکس هایش که می گفت شبیه لولیتا شده است به آهوجان که ظاهراً به فکر نوه جدیدش بود و در باطن فکر می کرد چه طور با سوزن مرا با حمید و بابا و مرجان به هم بدوزد. به رضا هم اتاقی سابقم. به حسین نقابی که احتمالن وقتی با دوستانش طبق قرار همیشگی به تله کابین می رفت یاد مرا می کرد و رفقاییش به حماقت من قاه قاه می خندیدند. به ناصر که فکر می کرد دون سوز شده و باید

در تونل وحشت پیش برود. به نوشته هایم که شبیه زندگی اسب های خوش رود بود.

به پرویز زمانی که کیف دکتر نجفی را در دانشگاه برای چند ساعت دزدید که ببیند بدون کیف و کتاب می تواند خاقانی درس بدهد یا نه؟ به کسی که در پارک کتکم زد. به گلی که یکی از کلیدی ترین جملاتی را که در مورد خودم شنیده بودم با تاسف به من گفت زندگی ات را با فکر کردن هدر دادی به عروسک چشم بادامی ام که از اندامش چیزی نمانده بود. لابد بعد ها جعبه شکلات این پیرمرد نقش عروسک کوکی مرا برای او بازی می کرد به نظر می آمد خیلی به آن علاقه دارد. خوب که فکر می کردم حس می کردم کنار هم قرار گرفتن شکلات جعبه و موسیقی خیلی ترکیب خوبی نبود لاقط من این کار رانه ایده ای خلاقانه که یک جور هوشمندی تجاری می دانستم در این بین نکته جالب ماجرا این بود که مرد این جعبه را با خود به کوهستان آورده بود ادمی به این سن چطور به چنین چیزی علاقه مند شده بود معلوم بود که نمی شد پاسخ چنین سوالی را به راحتی فهمید حدس و گمان می شد زد اما پاسخ درست را نمی شد پیدا کرد من هم ادمی نبودم که طرف را به رگبار سوالات ببندم تا چیزی دستم را بگیرد بهتر بود به همان ترکیب موسیقی و شکلات فکر می کردم. مثل قرار دادن سنتور در اتاق انتظار مطب

بود بی اختیار یاد هنرمندانی که به شب شعرهای جاوید می آمدند افتادم پرویز اسمشان را گذاشته بود شاعران شب. شناگران بین هنر و تجارت خوب بلد بودند همزمان شاعری ظریف و حساس و در عین حال دلالی پوست کلفت و دریده باشند

- آقا مری شما همیشه می یای کوه؟

- نه من بیشتر پیاده روی می کنم داخل خیابون های شهر یک دوست تپلی دارم اگر باشه با اون می یام. شما چی؟

- من خیلی سال بود که دیگه نمی یومدم ولی چن وقت پیش یه اتفاقی واسم افتاد که باعث شد دوباره به کوهنوردی رو بیارم

- چه اتفاقی؟

- آقا مری آدم سنش که از چهل بگذره دیگه به حرف کسی گوش نمیده. بیشتر برحسب تجربه خودش زندگی می کنه این که میگم قانون نیس تجربه شخصی من اینطوره. اما بعضی اتفاق ها مثل این می مونه که یک نفر فرش رو از زیر پای آدم بیرون بکشه می فهمی چی می گم... آب جوش آماده شده بذار برات چای بریزم. صبح باید بریم هتل عدسی بخوریم... یک بار دیگر صدای موسیقی را درآورد و یک شکلات به من تعارف کرد... آره داشتم می گفتم چن وقته پیش یه فیلمی دیدم که خیلی تکونم داد. باعث شد سیگار

رو که ده سال بود کنار گذاشته بودم دوباره به دست بگیرم. آخ راستی سیگار... نه ولش کن... حالا می‌کشم. یه فیلم چینی بود. مستند. مال یه کارگردان گمنام چینی با یه دوربین ساده فیلم‌برداری شده بود. در مورد یه پدری بود که پسرش رو سیزده سال در خانه‌اش حبس کرده بود. مرد سنگدل در خانه‌اش یک اتاق مخفی درس کرده بود اتاقی که هیچ کس حتی زن و باقی بچه‌هاش از آن خبر نداشتن باید فیلم را ببینی دیوانه می‌شوی. سنگدلی آدم باید یه حدی داشته باشد. چای بخور اگه شکلات خواستی باز هم هس. آقا مری ازدواج کردی بچه داری؟

- نه ندارم. هنوز ازدواج نکردم.

- خب اگه بچه داشتی می‌فهمیدی چی می‌گم. آقا مری من دو تا پسر دارم نمی‌دونین زندگی‌م رو براشون گذاشتم در گذشته فرش فروشی داشتم. الان هم مغازم توی بازار هس دست کسی دادم و ماهی شندرغازی می‌گیرم حیف که بچه‌هام ایران نیستن یکیشون کاناداس اون یکی رفته نروژ. جفتشون دکترن. دکتر اعصاب و روان. از بچگی همه چیز براشون آماده کردم. اون وخ یه پدری رو می‌بینی سال‌ها دستمال به دهان بچه می‌بنده که صداش رو از اتاق حبس هیچ کس نشنوه می‌دونی اگه صدایی هم می‌یومده به خانواده می‌گفته این خونه روح داره.

پیرمرد منتظر بود من چیزی بگویم. من ساکت بودم تا اینکه دوباره به حرف امد

- اقا مری شما اون فیلم رو دیدی که یارو میره خودکشی کنه می بینه روی

درخت توت نشسته هی توت می خوره تا اینکه یادش میره برای چی امده

-اره دیدم

-به نظرت حرف درسته

-نه به نظرم خیلی ابلهانه می یاد

-چرا

-من فکر می کنم بیشتر وقتها تصمیم به خودکشی به طور انی گرفته نمی شه

که یک نفر بخواد به طور انی از تصمیمش برگرده از اون گذشته درسته که

خودکشی کار بسیار زشتی است اما هیچ دلیلی وجود نداره که بگیم کسی که

خودکشی می کنه زندگی رو دوست نداشته و حالا با خوردن یه توت به اون

علاقه مند شده. می دونین داریم به یک موضوع پیچیده به شکل ساده نگاه

می کنیم که راحت هضمش کنیم کلن ما دوست داریم همه چیز رو زود

هضم کنیم بره پی کارش

-خوب شد شما امشب شما اینجا هستی بین اگه بخواهی قهوه هم دارم

.میدونی اقامری چه جور بگم اره این اینطور بهتره اره بهتره یه رفیقی دارم با

هم همکار بودیم همسن وسال منه همش میگه خدا کنه این زندگی کوفتی

تموم بشه بذاریه سیگار روشن کنم اصلن ولش کن بیا بحث رو عوض کنیم
پیرمرد ساکت شد و در خود فرو رفت . بعد از حدود نیم ساعت به حرف امد
و شروع کرد به جک و خاطره تعریف کردن می گفت وقتی قیافه خواننده
های خارجی را می بیند که این قدر موقع خواندن عصبانی هستن بد جور
خنده اش میگیردمی گفت چند سال پیش با چند نفر از رفقا داشته بازی ایران
و عربستان را نگاه می کرده شنیده بوده ماروی نیمکت یک بلازویچ داریم اما
دقیقن پی به ماهیت این بلازویچ نبرده بوده وسط بازی که عربستان گل
میزند به دوستان می گوید ببینید مثل اینکه بلازویچ انها از ما بهتر است از
ان به بعد خیلی از رفقا اسمش را گذاشته بودند بلازویچ . تعریف می کرد چند
سال پیش در شهر پاریس در یک اسانسور گیر می کند نمی داند چکار کند با
موبایل زنگ می زند به ویلای رفیقش در نمک ابرود دوستش بد جنسی می
کند گوشی را می گذارد روی ایفون ده بیست نفر ادم صدای او را می شنوند
وقاه قاه می خندند و متلک بارش می کنند که برو ماریا اشناید راصدا کن که
بیاید کمکت کند.

نوزدهم اسفندماه

پرویز می‌گفت در خبرها خوانده که در یکی از کشورهای جنوب شرق آسیا لاک‌پشت‌های بندانگشتی را زنده داخل محفظه شیشه‌ای کوچکی می‌اندازند و با آن‌جا کلیدی درست می‌کنند. لاک‌پشت‌ها در این محفظه‌های کوچک چند ساعتی به سختی زنده می‌مانند و بعد بی‌سر و صدا جان می‌بازند. من از کودکی این لاک‌پشت‌های ریز را می‌شناختم. خوش رودماپر بود از آن‌ها

کوچک‌ترینشان به سختی به اندازه یک بند انگشت می‌شد غالباً یا به رنگ سبز کاهویی بودند یا به رنگ لیمویی. فصل بهار که در نهرها نگاه می‌کردی انگار یک عالم لیموی گرد جهرمی را در داخل آب ریخته بودند. آن‌ها زندگی پیچیده‌ای داشتند به ندرت از جوی‌ها فاصله می‌گرفتند و با احساس کوچک‌ترین خطری در لاک سنگی خود پناه می‌گرفتند. چقدر این سنگ برای این جانور خوب بود. هیچ موجودی این سعادت را نداشت که پناهگاهی آنی منحصر به فرد و محکم و قابل اعتماد داشته باشد.

لاک‌پشت‌ها معمولن در کنار هم زندگی می‌کردند اما هر کدام برای خود یک سلول انفرادی داشتند که مثل سنگ قبری همیشه آن را به دوش می‌کشیدند. مغز ادم هم حکم سنگ لاک پشت را دارد سنگ گور ادم یعنی تنها نشانی که از ادم می‌ماند هم همین مغز است تهران که بودم خیلی دل‌تنگ لاک‌پشت‌ها می‌شدم. اما در طی این سال‌ها هیچ وقت دلم نیامده بود یکی از آن‌ها را به تهران بیاورم. آن‌ها وابسته به نهرهای کوچک خوش‌رود بودند. گاهی که باران و سیل می‌آمد تلاششان دیدنی بود سفت به دیواره‌های گلی نهرها می‌چسبیدند خیلی وقت‌ها هم آب آن‌ها را با خود تا دریا می‌برد و سرنوشت دیگری برایشان می‌ساخت. نمی‌دانم وقتی آنها با سیل به دریا می‌رفتند انجا چه می‌کردند آیا برای همیشه به سلول انفرادی خود پناه می‌بردند

برخی اوقات هم وقتی در خوش‌رود بعد از فرونشستن باران قدم می‌زدی می‌دیدى که چیزی مثل قلب در زیر گل و لای جوی‌ها می‌تپد.

این حرکت لاک‌پشت‌ها بود که داشتند از میان گل و لای خود را بیرون می‌کشیدند. ای کاش این خواب لعنتی را ندیده بودم و فرصت داشتم که یک بار دیگر آن‌ها را ببینم. موضوع خوابم باعث شده بود که حوصله دیدن هیچ کس را نداشته باشم. آهوجان در این چند روز یک بند زنگ می‌زد و می‌گفت اگر این هفته نروم سوار اتوبوس می‌شود می‌آید تهران. خاله و جاوید هم دیروز آمده بودند امادر خانه را باز نکردم. گلی هم پیغام گذاشته بود که برایت یک خط موبایل خریدم که از عقب افتادگی بیرون بیای.

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من بیوی خوش ان زلف پریشان بروم

بیستم اسفند ماه

زمان جدی ترین تاثیر را بر روی برخی خاطرات می گذارد گزندگی و تلخیشان را
می گیرد و تبدیل به چیزی قابل تحمل و حتی دوست داشتنی و فراموش
نشدنی می کند. آری این زمان است که با کیمیای خود غوره دیروز را تبدیل

به انگور شیرین امروز می‌کند. به طوری که آدم هیچ‌وقت نمی‌فهمد این تلخی چگونه زیر زبانش تغییر ذائقه داده شاید به خاطر رنجی است که در زمان یک حادثه تحمل کرده و اکنون که آن رنج تمام نشدنی تمام شده و او به خاطر قدرت دوام و تحمل خود آن خاطره را شیرین می‌پندارد. دارم در مورد یک خاطره حرف می‌زنم خاطره گم شدن من و پرویز در جنگل‌های اطراف پونل و رضوانشهر ماجرا مربوط به چند سال پیش می‌شود. آن وقت‌ها تازه غار آویشو مورد توجه قرار گرفته بود. آنجا غاری بود مثل خیلی از غارهای دیگر متروک و دور افتاده اهالی از وجود آویشو اطلاع داشتند اما کسی در دل جنگل به آن توجه نمی‌کرد. تنها در چند سال اخیر بود که کاوشگران از نقاط مختلف به آنجا آمده بودند و غار را مورد توجه خود قرار داده بودند. من از سال‌ها پیش اسم آویشو را شنیده بودم اما هیچ وقت علاقه پیدا نکرده بودم به آنجا بروم. آن‌ها که رفته بودند از مخوف بودن آن منطقه می‌گفتند. با اصرار پرویز که این سو و آن سو در مورد آویشو شنیده بود و خواننده بود تصمیم گرفتیم که آنجا را ببینیم.

گم شدن در جنگل واقعه بسیار تلخی است آدم زود به گنجی و در نتیجه نومیدی می‌رسد. در دل جنگل همه چیز شبیه هم است. همه درخت‌ها یکی هستند همه شاخه‌ها یک شاخه‌اند و هیچ راه گریزی از آن وجود ندارد. ما

هنگام بازگشت از غار گم شدیم و این سرگستگی به تدریج داشت نابودمان می‌کرد. آرزو می‌کردیم یک دریچه نجات باز شود و ما را از آن مهلکه بیرون بکشد. زمان زیادی نبرد که فهمیدیم که گم شده‌ایم اما نمی‌خواستیم این را بپذیریم می‌خواستیم به خود بقبولانیم که داریم درست می‌روییم حتماً راه همین است اما تلاشمان بیهوده بود از هر جا که می‌رفتیم به نقطه اول می‌رسیدیم. من می‌دانستم که تا شاندرمن یا روستای رودپشت یک ساعت بیشتر راه نیست و باید جاده مال‌رویی را که محلی‌ها به ندرت از آن تردد می‌کردند پیدا کنیم. اما ترس و واهمه که ذره ذره در تنمان نفوذ پیدا کرده بود اجازه نمی‌داد تمرکز داشته باشیم و درست تصمیم بگیریم. پرویز مثل همیشه لبخند می‌زد و به شوخی می‌گفت: خُب اتفاقاً این جور مردن خیلی بهتره هیچ وقت کسی پیدامون نمی‌کنه. من می‌دانستم که او چرا این را می‌گفت او فی‌نفسه از مرگ نمی‌ترسید ترسش از مرگ صرفاً به خاطر گور بود. وقتی در مورد مرگ حرف می‌شد می‌گفت: نبودن در این دنیا مهم نیس قرن‌ها آدم‌های دیگر بوده‌اند و ما نبودیم. این قبر است که مرگ را برای من ترسناک کرده است. هر چند به قول پدر بزرگت انسان در گور مثل جنین در رحم مادر است .

ما صبح زود حرکت کردیم آن روز هوا عالی بود به خانواده نگفته بودم که برای دیدن غار آویشو می‌رویم. اما از چند روز قبل از آدم‌های وارد پرسیده بودم که چگونه می‌شود آویشو را پیدا کرد. با این حال پیدا کردن غار کار ساده‌ای نبود. تا نزدیک ظهر زمان بود که انجا را پیدا کردیم. وقتی به دهانه غار رسیدیم ساعت نزدیک دوازده بود. داخل غار ظلمات بود کافی بود چند متری داخل بروی تابا پهنه وسیع سیاهی روبرو شوی. سقف پر قندیل ان هم پر بود از خفاش‌های گمنامی که با دیدن ما پر کشیدند و این سو و آن سوپریدند. با وجود داشتن چراغ قوه‌های قوی باز هم نمی‌شد جایی را خوب دید. نور کم آن‌ها حریف سیاهی ابدی آنجا نبود. نبود نور باعث می‌شد که پای آدم به سنگ‌ها گیر کند و زمین بیفتد اما این مهم نبود مساله اصلی صدای‌های مبهم چند جانور بود که از دل تاریکی به گوش می‌رسید.

من صدای گراز را به خوبی می‌شناختم. این صدا نمی‌توانست صدای گراز باشد. پرویز می‌گفت شاید خرس باشد اما به نظر من بعید بود که خرس در آنجا باشد. به دلیل شنیدن همین صداهاى عجیب خیلی پیش نرفتیم و بیرون آمدیم. برای رفتن تا ته غار نیاز به تجهیزات بود و باید یک گروه اکتشاف ماهر این کار را انجام می‌داد. پرویز می‌گفت: احساسی که آدم هنگام دیدن

چنین جایی می‌کند خودش یک نقطه عطف برای آدم است آدم باید در فرصت کمی که دارد دنبال همین نقطه‌ها باشد.

همه این روده درازی‌های پرویز تا وقتی بود که گم نشده بودیم زمانی که در هنگام بازگشت در دل جنگل گم شدیم کل داستان عوض شد.

هوا داشت کم کم رو به تاریکی می‌رفت و ما هنوز به جایی نرسیده بودیم. چندین بار به دهانه غار برگشتیم و دوباره به میان درخت هاغلطیدیم. من بهتر از پرویز می‌دانستم که جنگل شب و روزش با هم فرق دارد و شب هنگام همه چیز آن خطرناک می‌شود. جنگل‌های دور افتاده گیلان پر از گرگ‌هایی بود که معمولن دسته جمعی به شکار می‌رفتند. رضوانشهری‌ها می‌گفتند در اطراف آویشو گرگ بسیار درنده‌ای زندگی می‌کند که خفاش‌ها یک چشمش را کور کرده‌اند.

آن شب ما در جنگل ماندنی شدیم. با استفاده از چراغ قوه جایی بین درخت‌ها را برای ماندن انتخاب کردیم پرویز به شدت سردش شده بود و هر چه هم تلاش می‌کردیم هیچ هیز می‌شعله نمی‌گرفت. به خیال اینکه تا شب برمی‌گردیم پتو و وسیله گرمایی با خود برنداشته بودیم. مشکل فقط سرما نبود باید خود را آماده می‌کردیم که در صورت حمله جانوری وحشی به نحوی از خود دفاع کنیم. من تا حدودی از نی ساری‌ها روش مبارزه با گرگ

را یاد گرفته بودم. اما نمی‌دانستم که این آموزش‌ها در میدان عمل به کار می‌آید یا نه؟! یک ساعتی روی زمین مرطوب نشستیم و دلمان را با نور ضعیف چراغ قوه گرم کردیم. سعی کردیم خودمان را با باز کردن و خوردن سه چهار کنسروی که همراه آورده بودیم سرگرم کنیم. با هم مثل دو نفری که تازه با هم آشنا شده‌اند از هر دری حرف می‌زدیم اما همه این کارها کوچک‌ترین کمکی برای گذر راحت‌تر زمان نمی‌کرد هنوز ساعت به نه شب نرسیده بود و عملاً دندان‌های پرویز از سرما به هم می‌خورد. با آنکه فصل بهار بود اما دمای هوا شب هنگام خیلی پایین آمده بود. معلوم بود که نمی‌شد این وضع را تحمل کرد. باید کاری می‌کردیم. یک ساعت و دو ساعت تا صبح نمانده بود که بشود با وضع پیش آمده مدارا کرد. به پرویز گفتم اینجا پر از رودخانه است باید برویم یکی از آن‌ها را پیدا کنیم و امتدادشان را بگیریم و جلو برویم حتماً به یکی از روستاها خواهیم رسید. فاصله ما تا شاندرمن زیاد نیست اگر در مسیر درستی بیفتیم به زودی به جای امنی خواهیم رسید. با این فکر سیاهی را شکافتیم و پیش رفتیم. همه جا از باران دو روز قبل گل آلود بود مدام به زمین می‌خوردم. سرو وضعمان به شکل بدی به هم ریخته بود صدای زوزه گرگ‌ها قوی‌تر می‌شد. پرویز آنطور که باید نمی‌توانست بدود تند هم نمی‌توانست بیاید چاق بود سنگین بود نفس نفس

می‌زد از سیگار زیاد سینه‌اش خس خس می‌کرد و نفسش آن طور که باید بالا نمی‌آمد. به خودش فحش می‌داد که چرا مرا مجبور کرده بیاورمش آویشو را ببیند. فکر نمی‌کرد این غار در جایی تا این اندازه متروک و دور افتاده باشد. من می‌خواستم به نوعی او را امیدوار نگه دارم اما پرویز از من عقب می‌ماند و به خوبی صدایم را نمی‌شنید.

زمان زیادی گذشت تا یک رودخانه پیدا کردیم. رودخانه‌ای پر آب که به واسطه باران‌های سیل‌آسای بهاری خروشان پیش می‌رفت. در تاریکی ما تنها صدای آب را می‌شنیدیم و بابت شنیدن این صدا بسیار خوشحال بودیم. فکر می‌کردیم این رودخانه خیابانی است که به جنگل رسیده و با دنبال کردن او به سهولت به شهر می‌رسیم. تصورمان این بود که این رودخانه وحشی پناهگاهی امن و مهربان برای ما می‌شود.

- همه رودخانه‌ها به دریا می‌ریزند مسیرمان مشخص است.

- چی می‌گی

آنقدر سر و صدای آب زیاد بود که حتی با فریاد زدن هم صدای هم دیگر را خوب نمی‌شنیدیم. پرویز بی‌آنکه بفهمد چه می‌گوییم سرش را به علامت تایید تکان می‌داد. با وجود سرمای کشنده دست و رویمان را برای پاک کردن گل و لای شستیم و در کنار آب به راه افتادیم.

حدود پنجاه متری با آسودگی در کنار آب رفتیم و به نقطه‌ای رسیدیم که در برابرمان سنگلاخ قرار داشت و ادامه راه برای ما مقدور نبود من بسیار تلاش می‌کردم که از سنگ‌های صاف بالا بروم اما پرویز به فکر آخرین راه حل بود. سنگ‌ها آنقدر پرشیب بود که حتی نمی‌شد دو قدم از آن‌ها بالا رفت. چاره دیگری نداشتیم باید خطر می‌کردیم و به آب می‌زدیم. چند دقیقه‌ای عمق آب را بررسی کردیم.

عمق زیاد نبود اما سرعت جریان آب خیلی زیاد بود. باید نهایت دقت را می‌کردیم. من زودتر از پرویز داخل آب رفتم و آب سرد تا بالای زانویم رسید. پرویز با کمی درنگ پشت سر من داخل آب آمد و به محض آمدن کوله‌پشتی و چراغ قوه را بی‌اختیار به رودخانه سپرد.

چند قدمی به آهستگی داخل رود پیش رفتیم اما ناگهان پرویز تعادلش را از دست داد و مثل شاخه سبک درختی با آب رفت. داد و فریاد هر دویمان بلند بود. من نمی‌دانستم چه کار باید بکنم تنها راه چاره این بود که خود را به آب می‌سپردم و پیش می‌رفتم. چهل پنجاه مترکه در حالت غرق شدگی با رودخانه آمدم در زیر نور ضعیف مهتاب پرویز را دیدم که با دستانش تخت سنگ بزرگی را در وسط رود گرفته بود و با تمام قدرت فریاد می‌زد. من به هر مشقتی بود خودم را به او رساندم و گوشه‌ای از تخته سنگ را گرفتم. سر

و صورت هر دویمان پر از خون شده بود توان خود را از دست داده بودیم اما به هر ترتیب بود خودمان را به روی سنگ رساندیم و به حالت غمباری روی آن دراز کشیدیم.

هر دو احساس ضعف و استیصال می کردیم. پرویز از شدت درد ناله می کرد و می گفت سرما مثل یک سوزن دردناک به همه جای بدنش ضربه می زند. وقتی این حرفها را می زد بی اختیار به شکل ضعیفی قاه قاه می خندید و آب صدای او را تا دریا می برد. توان هیچ گونه حرکتی نداشتیم و همان طور باید تا صبح ستاره می شمردیم.

هنوز سپیده صبح نرزه بود که صدای پارس سگی شنیده شد چند لحظه بعد پشت سر سگ گله گوسفند و چوپانی نمایان شدند چوپان که بعدها فهمیدم اسمش محمدعلی است بسیار کمکمان کرد و ما را از آن وضع نجات داد. چیزی حدود ده متر جلوتر از تخته سنگ آبشاری به ارتفاع سه چهارمتر بود که اگر ما در دل شب با آب پیش می رفتیم معلوم نبود که چه بلایی سرمان می آمد.

مراد همیشه به من می‌گفت: پرویز شهرهایی که یک طرفشان دریاست خیلی بهتر از شهرهای بی ساحل اند. وقتی با هم رفته بودیم تالاب انزلی این را می‌گفت. الان که مدتی است در جزیره کیش هستم معنی این حرف را بهتر می‌فهمم.

چند وقتی است کارم را ول کرده‌ام دیگر نمی‌توانستم در کارخانه سویس و کالباس بمانم بدون آنکه اطلاع بدهم دیگر نرفتم سرکار. هرچه پس‌انداز داشتم با خودم آورده‌ام یکی دو خورجین کتاب هم همراه خود دارم. حساب کرده‌ام با کل دارایی‌ام می‌توانم سه ماه اینجا بمانم. دیروز رفته بودم سیرک حیوانات وحشی. چند خرس آورده بودند که اهلی شده بودند و با مهارت از داخل حوضی کوچک ماهی قزل‌آلا می‌گرفتند. یک نفر به شوخی به من گفت آقا تو با این هیکل فکر کنم بتوانی با یکی از خرس‌ها به خوبی کشتی بگیری تازه اگر خطا هم بکنی ایرادی ندارد.

با یک نفر در جزیره آشنا شده‌ام از شلوغی تهران فرار کرده آمده اینجا سمش مجید است یک دختر لال هم دارد مجید اهل مطالعه است ولی از آن‌هایی است که از جزییات دعوای سارتر و ریمون ارون خبردارد ولی نمی‌داند فرخی یزدی شاعر بوده یا نانا. او یک فروشگاه بزرگ دارد که لباس‌های مارک دار می‌فروشد مشتری زیاد دارد امهایی که در اتوبان پر ازدحام با کلاس شدن

گاز می دهند زیاد به مغازه اش می آیند می گوید اگر دوست داشته باشم می توانم پیشش کار کنم پیشنهاد بدی ندارد حقوقش کم است اما جای خوابش خوب است. خورد و خوراکی هم می دهد. باید در مورد ساعت کار قرار و مدارم را با او بگذارم نمی توانم یکسره در مغازه باشم. بعد از ظهرها ساحل شلوغ است اما صبحها چند ساعتی می خواهم کنار آب باشم.

اگر بشود می خواهم برای خود چیزهایی بنویسم چند وقتی به رمانی فکر می کردم اما از نوشتنش پشیمان شده ام با این حال فکرش از سرم دست بر نمی دارد. مراد خیلی وقت پیش می گفت: وقتی آدم به رمانی که نمی خواهد بنویسد فکر کند انگار دارد به بچه ای که هنوز نطفه اش بسته نشده ظلم می کند. حالا چند وقتی است که دارم مرتکب این ظلم گمشده می شوم. اسم رمانی که می خواستم بنویسم گلدان بود می خواستم شرح حال زندگی یک خانواده را از منظر گلدانی خاموش بنویسم اما الان تمرکز ندارم. می دانم که کار خوبی نخواهد شد. باید گلدان را از سرم پایین بیدازم و بشکنم.

تمام برگه های انشا که متعلق به شاگردان مراد است پیش من است دیشب داشتم آن ها را مرتب می کردم که به دو سه صفحه نوشته های مراد برخوردم گویا این ها آخرین چیزهایی بود که نوشته بود.

بیست و یکم اسفندماه

امروز یکی آمده بود با یک اره برقی افتاده بود به جان کاج همیشه سبز خانه جاوید. گلی این درخت را خیلی دوست داشت مدرسه که می رفت پای این درخت درس می خواند. بچه که بود پای این درخت بازی می کرد. همیشه وقتی قائم باشک بازی می کرد پشت این درخت پنهان می شد. درختی که حالا داشت جایش را به یک مجتمع فرهنگی تجاری می داد. جاوید که خود از

دوست داران گل و گیاه بود خیلی وقتها می گفت این کاج را مثل بچه ام دوست دارم خاله هم اسم درخت را گذاشته بود سهیل. اما همیشه بیشتر علاقه ها بیشتر عشق ها تا وقتی است که پای منفعت بزرگ در بین نباشد وقتی موضوع بزرگ به میان بیاید سایر دلبستگی ها احمقانه کودکانه و خنده دار می شود تا جایی که ادم خودش رابابت ان سرزنش می کند. البته برخی اوقات می شود مسیر دیگری پیمود خیلی ها رادیده ام که این جوری اند. اهو شکار می کنندوبه جایش پرنده ازاد می کنند درخت می برند و گل می کارند.

بچه‌ها در مدرسه در حال و هوای عیدند.

- آقا ما می‌خواهیم بریم شمال

- آقا می‌ریم قشم

- آقا ما تا شهر ری هم نمی‌تونیم بریم آقا ای کاش تهران دریا داشت.

- آقا ما پارسال عید یک ماهی خریدیم بعد از سیزده بدر گفتیم توی تنگ دلش می‌گیرد بردیمش بیندازیم در یک دریاچه مصنوعی که شهرداری درست کرده دیدیم روی دریاچه پراز مرغ های ماهی خوار است آنها با قدرت شیرجه می‌زدند وسط اب و ماهی ها را شکار می‌کردند. پیش خودمان گفتیم این چه کاریست ماهی را در خانه نگه می‌داریم راستش آقا ماهیمان تا دیروز

توی تنگ بود اما از دیروز غیث زده همه خانه را دنبالش گشتیم اما پیدایش نکردیم.

فکرش را که می‌کنم کمی آزرده می‌شوم دارم از جایگزین شدن یک نفر به جای خودم در صورت نبودنم حرف می‌زنم چقدر ساده و راحت این کار صورت می‌گیرد. بدون هیچ مکثی به سادگی باز و بسته کردن یک کثو. باید این موضوع را خیلی ساده بپذیرم. آدم وقتی برای خودش حقی قائل نباشد همه چیز را ساده می‌پذیرد. مرگ را هم با همه تلخی می‌توان به واسطه عدالت شیرینش به سادگی پذیرفت.

اما نمی‌خواهم به مرگ فکر کنم آهو جان همیشه در قصه‌های کودکانه به من می‌گفت که آدم خودش نمی‌داند ولی بیشتر از همه موجودات دنیا شبیه ستاره دریایی است که حتی اگر یک شاخه‌اش باقی مانده باشد دوباره خود را می‌سازد و یک پنجه روشن و زیبا می‌شود.

صبح زود قبل از آنکه سپیده بزند رفتم داخل حوض می‌دانستم که مادرم به من دروغ نگفته و حتماً دریچه‌ای اینجا هست که به دریا راه دارد. باید می‌رفتم به دریا و فرشته مهربان را پیدا می‌کردم.